

بانوی کربلا، حضرت زینب علیها السلام

مؤلف: دکتر عائشه بنت الشاطی

مترجم: آیه الله سیدرضا صدر

به اهتمام سیدباقر خسروشاهی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام
نگردیده است.

پیش گفتار

بازشناسی زندگانی اهل بیت علیهم السلام به صورت کامل در جامعه امروزی - که فرصت کامل و ارزشمندی را برای اندیشمندان امت محمدی فراهم ساخته - ضرورتی اجتناب ناپذیر است به ویژه آن که در طی اعصار مختلف و سالیان دراز، همواره سعی دشمنان دانا و احیانا دوستان کج اندیش در تحریف و نابودی آن بوده است.

موضوع این کتاب هم در این باره، گزارشی است داستان گونه از زندگی پرفراز و نشیب و عبرت آموز عقیده بنی هاشم و بزرگ ترین بانوی اسلام در زمان خویش، یعنی زینب کبری علیها السلام.

مطالبی که در صفحات این کتاب خواهید خواند، تنها سرگذشت پرماجرایی کربلا نیست بلکه رویدادهایی است تکان دهنده و غم انگیز از تاریخ مسلمانان در مقطع خاصی از تاریخ صدر اسلام که در اثر برخورد دو حرکت کاملاً متفاوت و متضاد - بعد از رحلت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله - به وجود آمد، حرکتی که می کوشید روش و منش رسول خدا صلی الله علیه و آله را در تمام ابعاد فکری و اجتماعی و...

دنبال کرده و نگاهبان سنن الهی باشد و حرکتی که می خواست نظام سیاسی و اجتماعی دوران جاهلیت را در قالب دیگر و مورد قبول خویش، بر کرسی نشانده. اهل بیت عصمت علیهم السلام و خاندان پیغمبر خدا، همراه یاران اندک و خدا باوران قلیل، بر عقیده خویش پای فشرده و اسلام ناب محمدی را از گزند نامحرمان حفظ نمودند، البته جان بر سر عقیده گذاشته و تاوان بس سنگینی پرداختند که حماسه پرسوز و گداز حسینی در ایام عاشورا از همان گونه هاست.

دگر اندیشان می خواستند از جدید الاسلام بودن مردم سود جسته و با نقاب خلیفه رسول الله و بهره گیری از بیعت ناس، فرهنگ وحی را در پس پرده ظلمانی باقی مانده از جاهلیت استتار کنند تا آن جا که تدوین سنت نبوی را نیزگناهی نابخشودنی و عملی حرام جلوه دادند، ولکن حرکت سنجیده و عقلایی اهل بیت علیهم السلام این خواسته آنان را با ناکامی مواجه ساخت.

زینب کبری، در برهه ای از زمان - در حالی که غل و زنجیر بر تن داشت و در مجموعه ای از اسرا قرار گرفته بود - رهبری این حرکت را به عهده گرفت و به تصدیق دوست و دشمن توانست به خوبی از عهده برآید و رسالت خویش را به پایان برد.

مؤلف دانشمند و مترجم عالی مقام توانسته اند با قلم شیوا و سحرآمیز خویش، گوشه ای از حقیقت رسالت زینب کبری را که در راستای رسالت برادر و پدر و جدش قرار داشت، نشان دهند.

خداوند متعال آنان را با شهدای کربلا محشور فرماید.

در این چاپ، نکات زیر مورد توجه قرار گرفته است:

1. ویرایش صوری،

2. تصحیح اغلاط چاپی (چاپ های قبلی)،

3. تخریج منابع و مصادر به قدر امکان،

4. اعراب گذاری و تصحیح اشعار عربی،

5. تعیین ضبط اسامی و لغات مشکل.

سیدباقر خسروشاهی

مقدمه مترجم

به نام او

بانوی بانوان

ستاره درخشانی در آسمان تقوا طلوع کرد، گوهر گران بهایی در معدن فضیلت و انسانیت تکون یافت و در اصلاب شامخه و ارحام مطهره نگه داری شد.

نوگلی بویا در گلستان شرافت و بزرگواری نمو یافت، نوزادی از مقدس ترین پستان ها شیر خورد و در آغوش پاکیزه ترین مادران چشم گشود. کودکی در دامان با فضیلت ترین بانوی عالم پرورش یافت. دختری که دانشمندترین اساتید به تربیتش همت گمارد.

دوشیزه ای که در ساده ترین و بی آرایش ترین زندگی هارشد کرد و در تمام شؤون زندگی، پیوسته با واقعیت و حقیقت سروکار داشت و هرگز با زندگی خیالی و پنداری ارتباطی حاصل نکرد و در مکتب مقدسی که در جهان بشری نظیر نداشت، عالی ترین تعلیمات را فراگرفت و مورد عنایت مخصوص موجد مکتب و استادان بزرگ آن که بزرگ ترین مربیان بشر بوده اند قرار داشت و هر روز درس جدیدی از دانش و بینش و تقوا و فضیلت می آموخت و با هوش سرشار و استعداد فوق العاده، همه آن تعلیمات مقدس را در خزینه دل می اندوخت و پیاپی، خود را برای گرفتن درس های بالاتر، آماده می نمود، شاگردی که در محیط تحصیلی خود هیچ گونه رادع و مانعی نداشت و هر روز بهتر از دی، بر نردبان ترقی و تعالی صعود می کرد.

خردمندبانویی که از آغاز عمر در مرکز حوادث بزرگ و پیش آمدهایی که در تحولات زندگی بشر، دارای بزرگ ترین تاثیر بوده، جای داشت و از

نزدیک، با هوشی سرشار و نظری دقیق به حقیقت آن حوادث پی می برد و موقعیت شخصیت های رحمانی و شیطانی را، که در برابر یک دیگر قرار گرفته بود، تشخیص می داد و تاثیر هر کدام را به خوبی درک می کرد واز راز پیروزی این و رمز شکست آن آگاه بود و موفقیت های ابدی را که در آغاز با شکست صوری جلوه گر می شد، از شکست قطعی، که در ابتدا با موفقیت پنداری همراه بود، تمیز می داد.

یکتا زنی که نه تنها در زنان، بلکه در مردان عالم، کمتر نظیرش را می توان دید.

توانا بانویی که عالی ترین نمونه ای از شهامت و دلیری، دانش و بینش، کفایت و خردمندی، قدرت روحی و تشخیص موقعیت بوده و هر وظیفه ای از وظایف گوناگون اجتماعی را که به عهده گرفت، به خوبی انجام داد.

دانشمند بانویی که باید مردان جهان از خوان تعلیماتش بهره بگیرند و از خرمن کمالاتش خوشه ها بچینند.

او بانوی بانوان، زینب، دختر امیرالمؤمنین بود.

تاریخ، خانواده ای مانند خانواده کوچک علی ع سراغ ندارد، که تمام افراد آن شخصیت هایی باشند که در سیر تاریخ تاثیری عمیق داشته و تحولی فوق العاده ایجاد کرده باشند.

تاریخ به ما چنین نشان می دهد که اگر نابغه ای بزرگ از خانواده ای برخاست، نابغه دیگری از آن کمتر برمی خیزد، گویا او همه برجستگی ها و شایستگی های افراد خانواده را می گیرد و برای دگران چیزی نمی گذارد.

لذا، او همه چیز می شود و افراد دیگر خانواده هیچ...

خانواده امیرالمؤمنین از این قانون اجتماعی جداست.

زیرا همه افراد آن از بزرگان جهان می باشند: علی علیه السلام بزرگ است، زهرا علیها السلام بزرگ است، حسن علیه السلام بزرگ است، حسین علیه السلام بزرگ است، زینب علیها السلام بزرگ است.

هر چه رشد فکری بشر بیشتر شود، عظمت اینان آشکارتر و شایستگی های آن ها نمایان تر می گردد.

نویسندگان جهان در باره هرکدام، کتاب ها نوشته اند، ولی هنوز کسی نتوانسته عظمت آن ها را، آن طوری که بوده، نشان دهد.

اگر اندکی چشم خود را بازتر کنیم و طبقه اعلائی این خانواده را بنگریم، بزرگی و عظمتشان، عقل را مات می کند.

مؤسس این خانواده، رسول خدا صلی الله علیه و آله بزرگ ترین مرد تاریخ است.

مادر زهرا خدیجه نمونه ای از بزرگ ترین فداکاری است.

پدر علی، ابوطالب، بزرگ ترین پشتیبان رسول خدا صلی الله علیه و آله و سرور قریش بوده، او کسی است که اسلام بر دوشش پایه گذاری شد.

مادر علی علیه السلام فاطمه دخت اسد، مهربان ترین مادر برای رسول و بهترین پرستار آن حضرت بوده است.

کسانی که در طبقات سه گانه این خاندان قراردارند، هرچندخودشان در عظمت با یک دیگر تفاوت دارند، ولی همه آن ها ازبزرگ ترین عظمای جهان می باشند.

جد عظیم است، جده عظیم است.

پدر عظیم است، مادر عظیم است.

پسر عظیم است، دختر عظیم است.

زینب یکی از این عظاماست.

من زینبی می گویم و شما زینبی می شنوید، که نه خود به حقیقت کمالات و فضایل او رسیده ام و نه شما می توانید به این حقیقت عالی برسید. من از دور ایستاده، آفتاب درخشان فضایل او را می نگرم و هنگام مطالعه زندگی پرحادثه او از بس فوق العادگی از خودنشان داده، در برابر پیشگاه باعظمت او سر فرود می آورم.

آری، چنان مادری باید چنین دختری بیاورد.

و آن مکتب، باید این شاگرد را تربیت کند.

مکتب مقدسی که جدش رسول خدا ﷺ ایجاد کرده، و بزرگانی هم چون پدر و مادر و دو برادرش، اساتید آن مکتب بوده اند.

شایسته است که نمونه شاگردی آن، زینب دلیر، دانشمند، بزرگ روح، با اراده باشد.

آن هم شاگردی که، خون اساتیدش در رگ و پوستش وجود دارد و خوی آن ها را به ارث برده است.

زینب، ماهی است که از پنج خورشید تابان کسب نور کرده و ازهر کدام به طور شایسته ای بهره بر گرفته، و آن گاه جهانی راروشنایی بخشیده است.

خون پاک، ریشه پاک، شیر پاک، ذکاوت سرشار، مریبان بزرگ، شرکت در بزرگ ترین انقلاب های بشری، تجربه حوادث و تحولات بزرگ جهان، زینب را، آن طور که شایسته بود، پرورش داد و او را نمونه ای از عالی ترین مراتب انسانیت قرار داد.

زنان جهان عموماً و بانوان مسلمان خصوصاً، باید از گفتار و رفتار زینب سرمشق بگیرند و از تعلیمات عالیه این بانوی بزرگ بهره مند گردند و از افتخار شاگردی مکتب زینب، برخوردار شوند.

دختر زهرا در دوره زندگی ساده و کوتاهش، کمتر خوش بوده و بیشتر با رنج و غم همراه بود، ولی این رنج و اندوه به جای آن که او را از ادای وظیفه باز دارد، بر استقامتش افزوده و قوای روحی اش را فشرده تر و نیرومندتر کرده است.

بانوی بانوان در دوره زندگی، وظایف گوناگونی بر عهده گرفته است. هنگام کودکی، اداره خانه پدر را به عهده داشته و از برادران ارجمندش پرستاری می کرده و بار فراق مادر را بردوش آن هاسبک می کرده است. آن دم که به خانه شوهر رفته، همسری گران بها برای شوهر و مادری بی نظیر برای فرزندانش بوده است.

زمانی به تعلیم و تربیت بانوان مسلمان می پرداخته است. در کربلا نیز، وظایف بزرگ و گوناگونی را انجام داده است. از برادر ننگه داری می کرده، بیوه زنان و داغ دیدگان را غم گسار بوده، آن دم که وظیفه ایجاب کرد، که از خیمه بیرون آید و سپاه پیروزمندکوفه را سرزنش کند، و سپس کاروان دل شکسته و مصیبت کشیده را قافله سالار باشد، این وظیفه را نیز به خوبی انجام داد.

دختر زهرا علیها السلام معنای زیربار ظلم نرفتن و در برابر ظالم استقامت ورزیدن را نشان داد و با قدرت روحی خود، کاخ ستم گران را ویران ساخت و به جهانیان اعلام کرد که با از خود گذشتن می توان قدرت مندترین ستم کاران را کوبید.

خواهر حسین علیه السلام در این جهاد مقدس، ترس و بیمی به خود راه نداد و با نهایت دلیری، ابن زیاد شوم سرکش بی رحم، ویزید پلید مقتدر بی عرضه را مفتضح ساخت.

آری، یزید مقتدر بود، زیرا او وارث قدرتی بود که دگران ایجاد کرده بودند، بی عرضه بود، زیرا خود لیاقت ایجاد قدرتی نداشت، و بر سر خوان قدرتی گسترده نشسته بود.

بانوی خردمند بنی هاشم، کوفیان را که دوستان دغل باز بودند، رسوا کرد، دوستانی که هنگام خوشی و سیادت یارند، و موقع سختی خار، و با دشمن هم گام.

روز به روز بدنامی کوفیان و رسوایی آن ها افزوده می شود و تا دنیا باقی است، جهان خرد و انسانیت، بر آن ها لعنت می فرستد.

زینب، تا برادر والامقامش در حیات بود، او را خدمت گزار و فرزندانش را پرستار بود، و هنگامی که برادر عازم کشته شدن گردید، زینب هر چه در قدرت داشت، برای حفظجان برادر نثار کرد.

فرزند دل بندش را در راه برادر بزرگوارش فدا کرد.

برای برادر در فکر جمع آوری سپاه بود.

روحیه سربازان برادر را تقویت می کرد.

هنگامی که جوان برومند برادرش در خاک و خون غلتید، و پدر داغ دیده ایستاده، می نگریست، زینب خود را رسانید که توجه برادر را به جای دیگر منعطف سازد، مبادا در اثر این مصیبت جان فرسا، نیروی برادر کاسته شود.

وقتی که برادر تنها ماند و یک تنه به نبرد ادامه می داد، زینب، جان خود را در کف دست گرفت، و به سوی عمر سعد و سپاه بی رحم کوفه روان شد، شاید ساعتی، شهادت برادر را به تاخیر اندازد.

شب یازدهم محرم، زینب بی کس شد.

در ساعتی چند به قول خودش: جدش و پدرش و مادرش و برادرانش و همه کسانش از دستش رفتند، و همگی در خاک و خون غلتیدند.

شب دهم و شام دهم! چقدر تفاوت میان این شب سپید و آن شام سیاه وجود داشت! وه که چه شام تیره ای بود! زینب در شب دهم همه کس داشت، ولی در شام دهم هیچ کس نداشت! در شب دهم پشت و پناه داشت، سرور داشت، نقطه اتکا داشت، برادر داشت، پسر داشت، جوان داشت، کودک داشت، شیرخوار داشت، ولی در شب یازدهم، هیچ کدام را نداشت! زینب در شب دهم، خواهر بود، مادر بود، عمه بود، سرور بود، ولی در شام دهم نبود! در شب دهم، خیمه و خرگاه داشت، جامه نو برتن داشت، چراغ داشت، بستر خواب داشت، خدمت گزاران بسیار داشت، ولی در شام دهم نداشت! در شب دهم، تنش سالم بود، ولی در شام دهم، از تازیانه مجروح! آری...

در شام دهم زینب چیزی داشت، که در شب دهم نداشت! آیا آن چه بود؟ آب بود! آری آب بود! زینب در شام دهم آب داشت، ولی در شب دهم نداشت! آیا دمی که آب، حلال گردید، اول خودش نوشید، یا به زنان خون جگر و کودکان یتیم دربه در داد؟ نخستین دفعه ای که خواست آب بنوشد چه حالی داشت؟ چه خاطراتی در قلبش می تپید؟! چه تشنه کامان بزرگواری را که با لب تشنه جان دادند، به خاطر می آورد؟ آیا قدرت برنوشیدن آب داشت؟ چگونه به کودکان یتیم و زنان داغ دیده آب داد؟! من که از جواب ناتوانم! من نمی دانم خداوند در این رنجور چقدر نیرو نهفته بود؟ زیرا این همه مصیبت موجب نشد که زینب را از سرپرستی زنان داغ دیده، و کودکان یتیم باز دارد.

در میان آن همه کودک، یکی به زیر سم ستور نرفت! و در آتش سوزی خیمه ها نسوخت! و یکی در آن شام شوم، و در آن بیابان بی رحم، گم نشد...

هنگام حرکت کاروان اسیر به سوی کوفه، وقتی که خواهر حسین علیها السلام می بیند یادگار برادرش امام سجاد علیه السلام از شدت مصیبت حالش دگرگون شده، برای تسلیت برادرزاده اقدام می کند! در طول راه، زینب، کودکان پدرکشته را مادر بود و پدری می کرد! و تنش در برابر تازیانه هایی که به سوی آن ها می آمد سپری بود، و در ننگه داری آن ها جان فشانی می کرد.

اگر بیوه زنی از کاروان عقب می ماند، و با کودکی از محمل بر زمین می افتاد، دختر علی علیه السلام زن را به کاروان می رسانید و کودک را سوار می کرد! زینب، با پلیدترین مرد روی زمین یعنی ابن زیاد طوری سخن گفت و نوعی رفتار کرد، و با یزید که شوم ترین امپراتوران فاتح بود، جور دگر سخن گفت و رفتار دگر داشت.

وقتی که ابن زیاد تصمیم به کشتن امام سجاد علیه السلام گرفت، خواهر حسین علیها السلام چنان فداکاری و از خودگذشتگی نشان داد، که آن ناپاک را از آن تصمیم شوم منصرف ساخت.

هنگامی که یزید، سرمست باده ورزی شده بود، و با چوب دستی بر دندان های سربریده برادر می نواخت، خواهر کاری کرد و سخنی گفت که شیرینی پیروزی را تاابد در کام یزید تلخ کرد.

پس از بازگشت از شام، خواهر یک سره به سوی قبر برادر رفت تا مطمئن شود که آن پیکر مقدس و یارانش دفن شده اند، آن گاه به مدینه بازگشت.

ولی! ولی در طول این مدت، اشک دیده و سوز دلش آرام نگرفت.

آسایش زینب وقتی بود که می نشست و سر به زانوی غم می نهاد و می گریست.

دختر امیرالمؤمنین علیه السلام آن قدر گریست، تا اشک هایش بخشکید.

در میان این همه فشار و مصیبت، چیزی که نمایان شد، بزرگی و عظمت زینب بود، و معلوم شد که نواده رسول خدا ﷺ چقدر نیرو دارد؟ و خداوند به آن پیکر ستم کشیده، و آن روح رنج دیده، چقدر توانایی داده است! بزرگ ترین مصیبت ناگواری که در تاریخ بشر کمتر نظیر داشته، بر این پیکر رنجور و آن روح نازنین وارد آمد، ولی وی دست و پای خود را گم نکرد و از هدف خود منحرف نشد و مانند کوه استوار بماند.

دختر امیرالمؤمنین، مصیبت های گوناگون داشت: داغ عزیزان و پیکر پاره پاره آن ها، اسیری و دربه دری، آتش سوزی و خون جگری، ذلت پس از عزت، گشاده رویی تازیانه های عرب های بی رحم، زخم زبان های مردم پلید، تذکر زمان خلافت پدر در کوفه، و حقوقی که پدرش برگردن اهل کوفه داشت، و رفتار کوفیان، هرکدام از این ها بس است که انسانی را از پا بیندازد، چه برسد که تمام آن ها بریک تن هجوم بیاورد.

اضافه براین، وظایف سنگینی را نیز باید عهده دار شود.

ولی دختر علی علیه السلام خم به ابرو نیاورد، و آن چه که عقل در وقت آسایش خاطر تشخیص می دهد، انجام داد.

تاکنون نشده از نظر سیاسی برای گفتار و رفتار زینب در سفر اسارت، یک اشتباه سیاسی گرفت، عقل هر چه بیندیشد که در آن جایی که زینب سخنی گفته و یا رفتاری کرده، سخنی بهتر و یا رفتاری خردمندانه تر بجوید، نخواهد یافت. شاهکارهای سیاسی زینب بسیار است که شمارش آن موجب تفصیل خواهد بود.

زینب در هنگام سخن از رسول خدا ﷺ به پدرم تعبیر کرد، و به جهانیان اعلام داشت که یزیدیان چگونه مردمی هستند! و چه کسی را کشتند، و چه کسی

را اسیر کردند! و قدرتی که در دست آنان بود، از کجا آمده بود، و نکته های دیگری که بیانش مقدمه ما را از صورت مقدمه بودن خارج می سازد.

این جاست که رازی نهفته آشکار می شود، که چرا سیدالشهدا علیه السلام بانوی بانوان و زنان و کودکان راهمراه برد، با آن که خودش به سر انجام سفرش آگاه بود و اهل کوفه را خوب می شناخت.

اسارت بانوان، فاجعه کربلا و جنایات بنی امیه و فداکاری حسین علیه السلام را از پس پرده بیرون آورد.

اگر اسارت آن ها نبود، دشمنان آل محمد صلی الله علیه و آله پرده ای بر جنایات کربلا می کشیدند و نمی گذاشتند کسی از آن آگاه شود، و کسانی را که اطلاع داشتند، زبانشان را به وسیله پول و یا زور می بستند، و این جنایت هولناک، و این فداکاری بزرگ را از صفحات تاریخ محو می کردند.

چنان که بسیاری از جنایت کاران، آثار جرم و جنایت خود را محو کردند، مگر ستمی که بر مادر زینب شد، از صفحات تاریخ محو نگردید؟! ولی زینب باید در کربلا باشد، فداکاری برادر، و جنایت کاری بنی امیه را ببیند، و سپس اسیر شود، تا این حقیقت بزرگ محو نشود.

گزافه نگفته ایم اگر بگوییم: اسارت زینب موجب زنده شدن پدرش علی علیه السلام و جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله و تجدید حیات اسلام بود، زیرا بنی امیه با زور و پول و حيله گری می خواستند همه را محو و نابود کنند و اثری از رسالت رسول صلی الله علیه و آله باقی نگذارند.

کشته شدن حسین علیه السلام این نقشه پلید را بر باد داد و اسارت زینب، کشته شدن حسین را بر ملا ساخت.

زینب، عمر درازی نکرد و در جوانی از دنیا رفت.

ولی این حقیقت از وی به یادگار بماند.

این کتاب در سال 31 شمسی به کشورهای عربی مسافرت کردم و در روز یازدهم محرم سال 71 یکی از دوستان لبنانی این کتاب را به من عنایت کرد.

پس از مطالعه، آن را بسیار شایسته و شیوا یافتم و به مضمون:

خوش تر آن باشد که ذکر دلبران گفته آید در حدیث دیگران تصمیم به ترجمه آن گرفتم و در همان لبنان ترجمه اش را پایان دادم و از برکات وجود مقدس زینب در آن دیار، از خطراتی بزرگ مصون ماندم.

پس از مراجعت به ایران، یکی دوبار در آن تجدید نظر کرده، اینک تقدیم خوانندگان عزیز می شود.

نویسنده نویسنده کتاب، بانو دکتر عائشه بنت الشاطی، از نویسندگان درجه اول عرب و فرزند یکی از روحانیان مصر است.

نویسنده هر چند اطلاعات بسیار عمیقی نداشته و اشتباهات تاریخی نیز دارد، که بعضی از آن ها در پاورقی اشاره شده، ولی حقایق تاریخی را باقلمی بسیار شیرین و سبکی دل پذیر بیان می کند.

آثار دیگر نویسنده که پس از نوشتن این کتاب تالیف کرده است: آمنه دخت

وهب: مادر رسول خدا ﷺ، زنان پیغمبر ﷺ و دیگر دختران پیغمبر ﷺ

است، که در هریک، ناحیه ای از زندگی رسول ﷺ را خواسته است بیان کند.

به نظر این جانب، هیچ یک از آن ها، در شیرینی عبارت و زیبایی سبک،

مانند کتاب ما نیست.

روش ترجمه کتاب در ترجمه، من طرف دار روشی هستم که امروز به نام

ترجمه محدود نامیده می شود، زیرا روشی را که به نام ترجمه آزاد می نامند، به

نظر من، ترجمه اش نمی توان نامید و در این جا بحثی است مفصل که به واسطه
اختصار، از ذکر آن خودداری می شود.

لذا، تا حد امکان، کوشش کرده ام که ترجمه من محدود باشد و در عین حال
رنگ زبان فارسی محفوظ بماند.

در جایی که مناسب بوده نیز، توضیحاتی در پاورقی داده شده است.

قم، سیدرضا صدر یک شنبه دهم ذوالقعدة 1376 نوزدهم خرداد 1336

مقدمه مؤلف

تقدیم به پدرم

استاد بزرگ شیخ محمد علی عبدالرحمان

پدرا! هر کلمه ای که از این کتاب می نوشتم، تو در خاطرم بودی، و وقتی که از نوشتن فراغت یافتم، احساس کردم که هنگام نوشتن، تو بامن بوده ای، برای من می نوشتی و به من می آموختی.

اینک، این همان کتاب است که من به پاس احترام و وفاداری از روزگار گذشته، به تو تقدیم می کنم، روزهایی که من دختر بچه ای بودم و پیش هم سالان و رفقای خود به تو می بالیدم، وقتی که به آموزشگاه می رفتیم، و راهمان از مدرسه دمیاط می گذشت، و تو را از پنجره، در میان حلقه ای از شاگردان می دیدیم، که آنان سرتاپا به درس تو گوش می دادند، هنگامی که بازمی گشتیم تو را در حلقه دیگری از یاران و مریدانت می دیدیم که برگرد تو نشستند و از تو تعلیم می گرفتند و به سخنان مؤثر تو، که راه رسیدن به حق را نشان می داد، گوش می دادند، و مانیز گوش می دادیم.

من با آن که کودک بودم، احساس می کردم که می خواهم به آن محیط عالی که تو در آن سخن می گویی برسم، و با حد اعلای شوق و ارادت، به تو نزدیک شوم.

ای پدر! با آن که دیر زمانی است و روزهای بسیاری گذشته است، ولی من هنوز فراموش نکرده ام که تو در میان مامی نشستی و از دودمان پاک رسول خدا سخن می گفتی، کسانی که از کودکی، مهرشان را به ما نوشانییدی و ما را آگهانیدی که برخود ببالیم، چون شرف انتساب به آن خانواده را داریم.

پدرم! شبی از شب های ماه رجب را به یاد دارم، که فردایش آماده سفر به سوی قاهره بودی و مادر عزیزمان - که خدای رویش را خرم بگرداند - انتظار ساعت آمدن نوزادش را می کشید.

من و خواهر بزرگ ترم فاطمه، نزد تو آمدیم.

وقتی که تو به تهجد و عبادت خدای اشتغال داشتی، ما از تو خواستیم و امید داشتیم که دست از این سفر برداری و یابه تاخیرش اندازی، زیرا ما بر مادرمان بیم ناک بودیم.

به ما چنین گفتی: نترسید و اندوه ناک نباشید، خدای با اوست.

سپس برای مادر کنار خود جایی بازکردی، و از سفری که نمی توانستی آن را به تاخیر بیندازی سخن گفتی، زیرا در آن سفرمی خواستی به وظیفه لازمی قیام کنی: و آن شرکت در مجلسی بود که به یاد بانوی بانوان زینب تشکیل می شد! پاسی از شب گذشت و ما هنوز نزد تو نشسته بودیم و داستان شورانگیز او را از تو می شنیدیم.

هنگامی که صبح، پرده شب را برداشت، تو با ما وداع کردی و به مادرم چنین گفتی: اگر دختر آوردی نامش را زینب بگذار.
و آن گاه ما و او را به خدا سپردی و سفر کردی.

پدر جان! از همان شب، نام بانوی بانوان زینب را در قلب خود جای دادم، و بعضی از زیبایی ها و فضایل مؤثر و جذابش را به خاطر سپردم و هرگز فراموشش نکردم.

امروز به شوق آمده ام تا از بانوی بانوان چیزی بنویسم.

هنگامی که آماده نوشتن شدم، خود را یافتم که به دیروز خودم بازگشته ام، آن دیروز و در دیروزی که با همه زندگی برابر است، و آن را در برابر چشمم

مجسم کرده و همین طور در برابر من مجسم بود، تا از نوشتن این کتاب فارغ شدم.

قلم را به یک سو نهادم و خود را کمی خسته یافتم، چشم برهم نهادم، ولی گذشته ای که پشت کرده و رفته بود، هم چنان دریادم بود.

آن را گوارا یافتم، نزدیک بود که تسلیمش شوم و یک باره به خواب روم، اگر صدای کودک خود را از دور نشنیده بودم.

از بی هوشی به هوش آمدم و با خود می گفتم: ای پدر! خدای تو را نگه دارد.

ای مادر! خدای تو را بیامرزد.

عائشه

پیش درآمد

این کتاب، تنها تاریخ نیست، اگرچه تمام مطالب آن از مدارک تاریخی صحیح گرفته شده همچنین این کتاب رمان محض نیست، اگرچه در نگارش، به سبک رمانی درآمد است.

لیکن شرح حال بانویی است که برای وی مقدر شده بود که در عصری زندگی کند که از پیش آمدهای بزرگ پر باشد، وزمانی در صحنه دولت اسلام نمایان شود، که کمترین توصیفی که از آن زمان بکنیم آن است که بگوییم زمانی باشان بوده است: نام این زن، درتاریخ ما و تاریخ انسانیت، بامصیبتی قرین گردیده، و آن مصیبت کربلاست.

مصیبتی که تاریخ نویسان اتفاق دارند که یکی از حوادث مؤثر در تاریخ شیعه خصوصا و در تاریخ اسلامی عموما بوده، حتی بعضی از آن ها معتقدند که بالاترین و مؤثرترین حادثه ای است که مذهب تشیع را بنیاد کرده، و آن را مستحکم و پابرجا قرار داده، و از همین جهت آن ها را عقیده بر این است که خونی که در آن کشتار جان گداز ریخته شد، تاریخ سیاسی و مذهبی ما را به رنگ خون درآورد، که ما آن را در قتل گاه های فرزندان ابوطالب و مجاهدات شیعیان می بینیم.

نه آن دسته و نه دسته اخیر، انکار نمی کنند که بر دوش بانوی بانوان زینب، در این مصیبت جان گداز، وظیفه ای بسیار بزرگ بوده، بلکه بعضی از آن ها او را بطله کربلا نامیده، زیرا وی نخستین بانویی بود که در آن ساعت خطرناک نمایان گردید تا مجروحان را پرستاری کند و با محتضران هم دردی نماید، و برای قربانیان و شهیدانی که قطعه قطعه و پاره پاره در آن بیابان افتاده بودند و مرغان هوا و درندگان وحشی پیکرهاشان را می جویدند، بسوزد و اشک بریزد.

ولی عقیده من آن است که، زینب وظیفه بزرگ خود را پس از این مصیبت آغاز کرده، زیرا او از طرفی بایدزنان اسیربنی هاشم - که مردانشان را از دست داده اند - سرپرستی کند، و از طرفی باید باجان بازی از جان جوانی بیمار (علی بن حسین زین العابدین) دفاع کند، که اگر زینب نمی بود، کشته می شد، و باکشته شدن او، دودمان امام برچیده می گشت.

اضافه براین، وظیفه ای بزرگ تر بر دوش زینب بود، زینب وظیفه داشت نگذارد که این خون مقدسی که ریخته شد، به هدررود.

گمان ندارم مبالغه باشد، و یا زیاده روی کرده باشم، اگر بگویم، زینب کسی بود که پس از وقوع این کشتار، آن را مصیبتی جاوید و فراموش نشدنی قرار داد.

زینب، پس از فاجعه کربلا زنده نماند، دردها و رنج هایی که کشیده بود، به اندازه ای نبود که بتوان تحمل کرد و طاقت آورد.

ولی در آن مدت کوتاهی که زندگی کرد، توانست در دل های شیعیان، آتش خون و اندوهی را بیفروزد که تا امروز زبانه بکشد و خاموش نگردد.

و کسانی را که اهل بیت پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را تسلیم دشمنان کردند، به بدبختی و خواری و سوزش پشیمانی بیندازد.

و پاک کردن این گناه را ارثی سهمگین و مقدس در میان فرزندانسان برجای گذاردکه نسلی از نسل ارث ببرد.

باز می گویم که این کتاب را نمی توان نقشی از زندگی آن بانوی بزرگ دانست، آن طوری که پیش ازمن، تاریخ نویسان مورد اطمینان نوشته اند و پس از آن ها فضایل و مناقب نویسان آمده اند، و بر آن سایه هایی افسانه مانند

افزوده اند، تازیباتر و جذاب تر شود و تاثیرش در مغز، عمیق تر، و بیان حقیقتش روشن تر گردد.

من هر چه توانسته ام کوشیده ام که رنگ های اصلی تاریخ را در این نقاشی که از زندگی آن بانوی معظم می کنم، نشان دهم، بدون آن که سایه فضایل و مناقب از میان برود، و یا در آن خللی رخ دهد.

زیرا نظر علم و تاریخ هر چه باشد، عنصری به صورت این بانو درآمده، آن چنان که گذشتگان او را شناخته و دیده اند، و من حق ندارم به هیچ یک از این سایه ها با نظری احترامی بنگرم، مگر آن که دانشمندی روان شناس بخواهد خواب ها و پندارها را مسخره کند.

تمام کوشش من در این کتاب این بود که رنگ های تاریخی و سایه های افسانه مانند را در هم آمیخته، تا بتوانم صورت کسی را که در تاسیس تاریخ ما شرکت داشته و در تاریخ انسانیت به صورت داستان و اشک و مثل درآمده، جلوه بدهم.

پدران و نیاکان

خانواده ای بزرگوار، بانگرانی و اشتیاق، انتظار ساعت ولادتی را دارند، و در پی آن ها ده هزار تن از مسلمانان که با دل هایی آکنده از احترام و دوستی به سوی این مادر می نگرند، و زبان هاشان با دعاهایی سوزان خدای را به کمک او می خوانند، منتظر رسیدن مژده می باشند.

این مادر، زهراست، دختر پیغمبر که نزدیک است در خاندان نبوت، فرزندی دیگر بیاورد، پس از آن که دیدگان پیغمبر رابه دو نواده عزیز، حسن و حسین روشن ساخت، و پسر سومی به نام محسن بن علی⁽¹⁾ که زندگی برایش مقدر نبود.

ساعت انتظار پایان یافت.

مژده رسید که زهرا دختری آورد و رسول خدا بدو تبریک گفت و آن را زینب نام نهاد، تا نام دختر تازه در گذشته اش زینب را، که اندکی پیش از ولادت این نوزاد از دنیا رفته بود، زنده نگه دارد.

زیرا آن حضرت را از مرگ زینب، اندوهی بی پایان دست داده بود.

دختری که از دست پیغمبر رفته بود، بزرگ ترین دختران آن حضرت بوده که پیش از بعثت به همسری خاله زاده اش ابوالعاص بن ربیع بن عبدالعزی بن عبدشمس درآمده بود.

پس از بعثت، زینب اسلام آورد و ابوالعاص مسلمان نشد، ولی هم چنان یار و دوست دار همسر نازنین خود بود، و در برابر قریش، که او را وادار به جدایی از همسرش می کردند، پایداری کرد.

بر خلاف پسران ابولهب⁽²⁾ که همسران خود رقیه و ام کلثوم دختران پیغمبر را ترک گفتند.

غزوه بدر فرا رسید و ابوالعاص در زمره کسانی بود که به دست سپاهیان اسلام اسیر شدند.

زینب که شوهر خود را چون جان شیرین دوست می داشت و هنوز در مکه به سر می برد، گردن بندی را که مادرش خدیجه هنگام عروسی به او داده بود، به عنوان فدای شوهرش به مدینه فرستاد.

همان که چشم رسول خدا ﷺ به گردن بند خدیجه افتاد، منقلب و پریشان شد.

آن گاه یاران مسلمان خود را مخاطب قرار داده چنین فرمود: اگر صلاح می دانید اسیر زینب را آزاد کرده و گردن بند او را به خودش بازگردانید. گفتند: آری یا رسول الله.

پیغمبر، اسیر خود را آزاد کرد، بدین شرط که او زینب را به مدینه بفرستد. زینب از خانه ابوالعاص بیرون شد، و اسلام میان این دو همسر جدایی انداخت.

زینب به مدینه رفت ولی دلش آکنده از غم و اندوه بود، و ابوالعاص در مکه بماند، ولی در آتش هجران همسر خود می سوخت.

پس از چندی، ابوالعاص برای تجارت، سفری به شام کرد. هنگام بازگشتن، کاروان و کاروانیان به دست سپاهیان اسلام اسیر شدند، لیکن ابوالعاص بگریخت و شبانه وارد مدینه شد و به جست و جوی همسر خود پرداخت.

هنگامی که به خانه زینب رسید، به او پناه برد و زینب وی را پناه داد و مطمئنش کرد.

زینب صبر کرد تا رسول خدا نماز صبح را به جای آورد، آن گاه با صدای بلند بانگ برداشت: ای مسلمانان! من ابوالعاص بن ربیع را پناه دادم. صدای زینب به گوش پدر رسید و در دلش اثر کرد و روی به اطرافیان کرده پرسید: آیا شنیدید آن چه من شنیدم؟! گفتند: آری. فرمود: به کسی که جانم در دست اوست، من از این مطلب آگاه نبودم تا شما شنیدید آن چه را من شنیدم. پس اندکی خاموش شد، آن گاه بر زبان آورد آن چه را خود قانون گذاری کرده بود: یحیر علی المسلمین ادناهم، پست ترین مسلمان ها حق دارد که پناه بدهد.

سپس برخاست و با آرامش و وقار به راه افتاد تا داخل خانه زینب شد. زینب نشسته و منتظر بود و گویی گوش می داد که انعکاس فریادش را بداند. پدر به وی گفت: از ابوالعاص نیکو پذیرایی کن، ولی دست به سوی تو دراز نکند، زیرا تو بر او حلال نیستی.

زینب که از خشنودی می لرزید گفت: به خدا اطاعت می کنم. ولی آیا مالش را پس نمی دهید؟! پدر جوابی نگفت و به سوی یاران خود بازگشت، و مردانی که کاروان قریش را گرفته بودند فرا خواند و چنین گفت: نسبت این مرد را با ما می دانید و مالی از او به شما رسیده، و آن مالی است که خدای به شما بخشیده، من دوست می دارم که شما نیکی کنید و مال او را پس دهید، و اگر هم نخواهید حق دارید و شما به این مال سزاوارترید. گفتند: پس می دهیم.

ابوالعاص، زنی را که وقتی همسرش بود وداع گفت.

و مردی را که وقتی با او دوست و شوهر خاله اش بود ستایش کرد و به سوی مکه رهسپار شد و به کاری تصمیم گرفت.

در آن جا آن چه امانت از مردم نزد او بود به صاحبانش بر گردانید، سپس پرسید: آیا دیگر کسی نزد من مالی دارد؟ گفتند: نه گفت: پس بدانید که من مسلمان شدم.

و به سوی مدینه شد تا با پیغمبر بیعت کرده و بار دوم با زینب ازدواج کند⁽³⁾. ولی زینب زیاد زندگی نکرد، و در اثر پیش آمدی که برای او پس از غزوه بدر، موقع هجرت از مکه به مدینه، رخ داده بود، از جهان رخت بربست.

پیش آمد چنین بود که کافری زینب را در راه مدینه بدید و به شکم او در حالی که باردار بود، حربه ای زد، زینب جنین خود را سقط کرد.

زینب از دنیا رفت و پدر در آتش غم می سوخت، تا هنگامی که خواهر زینب، زهرا، نخستین دختر را آورد.

رسول خدا، نامش را زینب گذاشت.

فریادهای شادی از مدینه برای نوزاد به آسمان می رفت، مدینه ای که شش سال پیش، از رسول خدا ﷺ استقبال کرد.

هنگامی که پس از سیزده سال رنج کشیدن و تلخی چشیدن از مکه بدان شهر هجرت می فرمود، اهل مدینه با شوق و شغفی بی نظیر و گشاده رویی از وی پذیرایی نموده و او و یاران مهاجرش را منزل گاهی ارجمند دادند.

رسول خدا ﷺ مادامی که زنده بود، این بزرگواری اهل مدینه را که نگاه داریش کردند و از شر دشمنان محفوظش داشتند، وزمینه را برایش آماده کردند تا پیام آسمانی خود را منتشر سازد، پیوسته به یاد می آورد و می ستود.

آری، فریادهای شادی مدینه در سال ششم هجرت برای نوزادی گران بها
زینب دختر علی بلند بود، دختری که نزد قریش ارجمندترین فرد و در
بزرگواری اصل و پاکی خاندان، شناخته شده بود.

مادر زینب زهرا محبوب ترین دختران رسول خدا نزد آن حضرت و شبیه
ترین آن ها بدان بزرگوار در شمایل و اخلاق است.

خدای، برای زهرا اختصاصاتی قایل شد که خواهران سه گانه اش، زینب،
رقیه، ام کلثوم، نداشتند، زیرا با قلم ازلی چنین نوشته شده بود که زهرا به تنهایی
نگه دارنده پاک و پاکیزه ای برای سلاله پاک و مرغزار خرمی برای روییدن
درخت پر شاخ و برگ اهل بیت قرار گیرد.

پدر زینب علی بن ابی طالب پسر عموی رسول خدا و وصی آن حضرت
است، و او نخستین کسی است که در کودکی به آن بزرگوار ایمان آورد و او در
دلیری و پرهیزکاری و دانش، یگانه قریش است.

دو جد مادری زینب، محمد رسول خدا ﷺ و خدیجه دخت خویلد است،
وی اشرف امهات مؤمنین⁽⁴⁾ است و نزدیک ترین همسران پیغمبر به آن حضرت
و عزیزترین آن ها نزد آن بزرگوار، هم در زندگی و هم پس از مرگ است.

25 سال به تنهایی مورد مهر و احترام رسول خدا قرار داشت و هیچ زنی در
این افتخار با او شریک نیست.

در سال های نخستین اسلام، سال های رنج و مشقت، در کنار آن حضرت
جای داشت و کمک و همراهی می کرد و دشواری هایی را که آن بزرگوار در راه
رسالتش از جانب قریش می دید، آسان می کرد.

تنها، خدیجه همراه محمد بود، هنگامی که هراسان و لرزان از غار حرا بازگشت، آن دم که امین وحی پروردگار، جبرئیل از جانب خدا به سوی او آمده بود تا نخستین آیه را بر او - که یتیمی بود درس نخوانده - القا کند:

اقرا باسم ربك الذی خلق - خلق الانسان من علق - اقرا و ربك الاكرم - الذی علم بالقلم - علم الانسان ما لم يعلم،⁽⁵⁾ (ای محمد) بخوان به نام پروردگارت که (جهان و جهانیان را) بیافرید و آدمی را از خون بسته پدید آورد. بخوان که پروردگارت کریم ترین کریمان است، آن خدایی که قلم (نوشتن) را آموخت، و به آدمی آن چه را که نمی دانست تعلیم دادم.

و نزد خدیجه بیش از دیگران روحش آرام گرفت و آسایش یافت و هراسی که در اثر عظمت وحی بر او چیره شده بود، از میان رفت و دانست که اوست تنها کسی که از طرف خدای برای کاری بزرگ برگزیده شده⁽⁶⁾.

خدیجه ایمان آورد و پیامبری آن وجود مقدس را گردن نهاد، و به رسالتش اطمینان کرد و امیدوارانه در کنار آن حضرت می کوشید.

به شوهر بزرگوارش دارای چنان محبتی سرشار بود که در راهش جان می داد و آماده نابود شدن بود.

انکار قریش، بر اطمینان خدیجه و ایمان او که چون کوه استوار بود، لرزشی وارد نساخت.

سران ایل و تبار خدیجه به آن حضرت بدگمان بودند و او را جادوگر و دیوانه می خواندند، ولی اعتقاد خدیجه به یکتا مردی که دوستش می داشت و راست گویش می دانست و تا آخرین رمق به او ایمان داشت، همان طور که بودلی در کتاب پیامبر می گوید: جهانی از اطمینان را بر مراحل ابتدایی عقیده ای که یک ششم ساکنان امروز جهان بدان پای بندند، می افزود.

خدیجه در سنی نبود که تحمل رنج و درد بر او آسان باشد و در دوره زندگانی اش به سختی و تنگدستی عادت نکرده بود.

ولی از این خشنود بود که در این پیری و ناتوانی می ارزد که زندگی خوش و آرام و پر آسایش خود را به زندگی سخت و دشوار و پریشان جهاد تبدیل کند.

و محاصره ای را که قریش بر بنی هاشم روا داشته بودند، به طوری که نزدیک بود از گرسنگی همگی تلف شوند، با قهرمانی و آزادگی تحمل کند.

خدیجه از دنیا رفت و هنوز سخت گیری و فشار در حداعلا بود، ولی موقعیت را برای دعوت آماده کرد، و برای مرد خود، یارانی به جای گذاشت که به او ایمان داشتند و مرگ را بر زندگی بدون او ترجیح می دادند.

از دست رفتن خدیجه در چنین موقعیتی تاریک و پیچیده، آغاز مرحله ای سخت از مراحل مبارزه بود، زیرا پس از او، مکه بر رسول خدا تنگ شد و نتوانست بماند و هجرت به مدینه که تا کنون، بلکه برای همیشه، مبدا تاریخ مسلمانان است، رخ داد.

پیغمبر هجرت کرد و هنوز در دلش خاطراتی از نخستین محبوبه بر جای بود، و هیچ یک از زنان آن حضرت که پس از خدیجه آمدند، حتی عایشه، نتوانستند این یادگار زنده را از قلب آن حضرت بیرون کنند، و یا اندکی آتش آن را فرو نشانند.

روزی هاله خواهر خدیجه، در مدینه به زیارت رسول خدا مشرف شده هنگامی که آن حضرت آواز او را شنید که به آواز عزیز از دست رفته اش شباهت دارد، از تاجر و اندوه بلرزید.

پس از رفتن هاله، عایشه عرض کرد: چقدر پیرزنی از پیرزنان قریش را که دندان هایش ریخته و هلاک شده به یاد می آوری، در صورتی که خدای بهتر از او را به توداده است.

رنگ رخساره آن حضرت دگرگون شد و باخشم چنین پاسخ داد: به خدا سوگند که بهتر از او را خدای به من نداده است.

او به من ایمان آورد، وقتی که مردم مرا دروغ گو می دانستند و ثروتش را در راه من داد، موقعی که مردم مرا از همه چیز محروم کرده بودند.

جد پدری زینب، ابوطالب بن عبدالمطلب عموی رسول خدا بلکه پدر آن حضرت است، زیرا پدرش عبدالله وقتی که آن وجود مقدس در شکم مادر بود از دنیا رفت، و عبدالمطلب در حالی که نیره اش کودکی بود هفت ساله وفات کرد و عمویش ابوطالب از او نگه داری و پرستاری کرد.

ابوطالب برای او پدری بزرگوار و پشتیبانی نیرومند و دوستی وفادار بود. در سال های رنج و مشقت، آنی از او جدا نشد چنان که عموی دیگرش ابولهب که از کافران دور از خدا بود، بیشتر از بیگانگان کافر، برادرزاده اش را می آزد و زن ابولهب ام جمیل چوب و هیزم می آورد و به سوی او پرتاب می کرد.

و خود ابولهب به آن حضرت بد می گفت و دشنام می داد، و لعن می کرد. این زن و شوهر دریغ کردند که خانه آن ها بر سردختران پیغمبر رقیه و ام کلثوم، که پیش از بعثت به همسری پسرانشان عتبه و عتیبه ⁽⁷⁾ درآمده بودند، سایه بیندازد، آن دو را طلاق گفتند تا یکی را پس از مرگ دیگری، عثمان ازدواج کند.

آری، ابوطالب بر خلاف برادرش ابولهب از برادرزاده اش دست برداشت و در آن دم که قریش با اصرار، آن وجودمقدس را از خود می خواستند، تسلیم نکرد و هموست که به سخنان محمد گوش می دهد هنگامی که می گوید: ای عمو! به خدا سوگند اگر این ها خورشید را در دست راست من بگذارند و ماه را در دست چپ من، برای آن که از هدف خود دست بردارم، دست بر نخواهم داشت یا آن که جان داده و نابود شوم.

در این هنگام، عموی پیر بامهربانی و تاثیر دست برادر زاده خود را می گیرد و می گوید: برو و بگوی آن چه را دوست می داری.

به خدا، در برابر هیچ چیز تو را تسلیم نخواهم کرد، و به وعده خود وفا کرد. در سال های محنت و رنج از آن حضرت پشتیبانی کرد و به تهدیدات قریش که اگر محمد را برای کشته شدن تسلیم نکند، بنی هاشم را به تمامی تبعید خواهند کرد، اعتنایی ننمود.

در طول مدتی که قریش آن حضرت و همسرش خدیجه و یاران و خویشانش را محاصره کرده بودند و تصمیم داشتند همه را به وسیله گرسنگی بکشند و از پای درآورند، همگی به شعب ابوطالب پناه برده و در آن جا جای گرفتند.

ابوطالب کمی پس از مرگ خدیجه از دنیا رفت، و رسول خدا به مرگ آن دو، تواناترین یار، و محبوب ترین دوکس خود را از دست داد.

در این هنگام، هجرت به مدینه واقع شد.

جده پدری زینب، فاطمه، دخت اسدبن هاشم بن عبدمناف، همسر ابوطالب،

عموی رسول خداست.

فاطمه، نخستین زن بنی هاشم است که به همسری مردی از بنی هاشم درآمده و فرزند آورده است.

فاطمه، به زیارت پیغمبر نایل گردید و مسلمان شد و اسلامش نیکو گردید. پیغمبر را در وقت مرگ، وصی خود قرار داد و آن حضرت وصیت فاطمه را پذیرفت و بر جنازه اش نماز خواند، و به درون لحدش رفت، و پهلویش بخوابید، و فاطمه را به نیکویی بستود.

ابن سعد در طبقات و ابن هشام در سیره و ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین از ابن عباس نقل کرده اند: هنگامی که فاطمه مادر علی بن ابی طالب از دنیا رفت، رسول خدا ﷺ پیراهن خویش را به تن او پوشانید، و با وی در قبر بخوابید.

اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! احترامی که به این زن کردی ندیدیم که باکس دیگر بکنی، فرمود: پس از ابوطالب، کسی بیشتر از این زن به من خدمت نکرده بود، پیراهنم را به او پوشانیدم، تا از حله های بهشت بیوشد و با او در قبر خوابیدم، تا سختی کاربر او آسان گردد (8).

این فاطمه، درست نقطه مقابل زن عموی دیگر پیغمبر قرار دارد که تقدیر چنین شد که از او در قرآن جاوید یاد شود ولی چگونه یادی! این زن ام جمیل دختر حرب است، و این نام شاید بر بسیاری از شنوندگان، حتی کسانی که آشنایی به تاریخ اسلام دارند و قرآن را می خوانند، غریب آید.

ولی این غرابت با درنگ کمی از میان می رود، موقعی که می فهمیم این زن همان حمالة الحطب جفت ابولهب، عموی رسول است.

و درباره همین زن و شوهر، خدای در کتابی که بر محمد ﷺ نازل شده، فرموده: تبت یدا ابی لهب و تب - ما اغنی عنه ماله و ما کسب - سیصلی نارا

ذات لهب - وامراته حمالة الحطب - فی جیدها حبل من مسد،⁽⁹⁾ بریده باد دو دست ابولهب و نابود مالش و آن چه را که بیندوخت سودش نداد. به همین زودی بچشد آتشی را که زبانه دارد و زنش که هیزم کش است، و برگردنش از لیف خرما طنابی است. جد اعلای پدری و مادری زینب، عبدالمطلب بن هاشم است که امین کعبه و سقای حجاج خانه خدا و مهمان دار آن ها بوده است. این شرف از پدران و نیاکانش، پشت در پشت به وی رسیده و کسی دیگر به جز این خاندان تا صدها سال سزاوار پاسبانی کعبه و سقایی حاجیان نبوده است. خدای وی را از شرابره در آن دم که با سپاهی گران و فیل بسیار از حبشه برای خراب کردن خانه خدای آمده بود، نگاه داری کرد. پس خدای کیدشان را تباه کرد، و بر سرشان مرغانی بسیار و پی در پی بفرستاد تا سنگ هایی از دوزخ بر آن ها بیارند. سپس آنان را هم چون گیاهی که حیوان، نشخوار می کند، خرد گردانید.

سایه هایی بر گهواره

زینب، تنها نوزادی بود که در سال ششم هجرت، مدینه رسول از آن استقبال کرد.

و آن سالی بود که اوضاع و احوال برای پیغمبر اسلام مستقر شده بود. و در همان سال پیغمبر بر شتری که کمی از گوشش بریده شده بود - و با آن شتر در روزگار فشار و سختی همراه پیرمردی⁽¹⁰⁾ مخلص از مکه بیرون شده بود - با هزاروپانصد تن ازیاران مهاجر و انصارش، در حالی که جامه های سپید احرام را بر تن داشتند، از مدینه به قصد مکه، پایگاه دشمنان محمد و اسلام، بیرون آمدند.

سپس همگی به واسطه پیمان صلح حدیبیه که با ابوسفیان و کفار قریش بستند، پیروزمندانه باز گشتند.

در آغاز، گویا همه چیز به نوزاد خوشبختی زندگی را نوید می داد. بنی هاشم و یاران پیغمبر تهنیت گویان می آمدند و شکفتن این غنچه را در خاندان رسول تبریک می گفتند.

عنبر دودمان پاکش از گهواره ای که این گل در آن نهاده شده بود، پراکنده می شد و از طلعت تابان و چهره درخشانش آثار پدران و نیاکانی بزرگوار آشکار بود.

ولی ناگهان - اگر خبر راست باشد - حزن و اندوهی بر این گهواره زیبا سایه افکند! سایه هایی که شاید بیشترش در کتاب های تاریخی که برای تحقیقات علمی نوشته می شود جای نداشته باشد، ولی در روح بشری و وجدان انسانی موقعیتی بسزا دارد.

نقل می کنند که هنگام آمدن کودک، سروشی پراکنده شد که به زندگی سوزان و جانگدازش در فاجعه کربلا اشاره می کرد و ازرنج هاومصیبت هایی که فردا در انتظار این کودک است خبر می داد.

می گویند: این فاجعه بیشتر از نیم قرن قبل از وقوع آن معروف بوده، در مسنداحمدبن حنبل (ج 1، ص 58) آمده است که جبرئیل، محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را به کشته شدن حسین و اهل بیتش در کربلا خبر داد.

ابن اثیر در کامل نقل می کند: رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از خاکی که خون حسین بر آن ریخته می شود و جبرئیل برای آن حضرت آورده بود، به همسر خود ام سلمه داد و فرمود: وقتی که این خاک خون شد، بدان که حسین کشته شده است ⁽¹¹⁾.

ام سلمه آن خاک را نزد خود در شیشه ای نگاه داشت.

هنگامی که حسین کشته شد، آن خاک خون شده بود.

ام سلمه دانست که حسین کشته شده و آن خبر را در مردم پراکنده کرد.

و به همین زودی از مورخان می شنویم که در حوادث سال های 60 - 61 هجری نقل می کنند که، زهیربن قین بجلی که ازخواهران عثمان بود پس از آن که در سال شصت حج کرد و از مکه بیرون شد، خروج او از مکه با رفتن سیدالشهدا به سوی عراق مصادف گردید، زهیر در راه با حسین بود، ولی در آن جایی که آن حضرت منزل می کرد، زهیر منزل نمی کرد.

اتفاقاً روزی سیدالشهدا زهیر را طلب کرد، با آن که این کار بر زهیر دشوار آمد، ولی فرمان را اطاعت کرد.

هنگامی که از پیش حسین بازگشت، به یاران خود چنین گفت: هرکس از شما می خواهد آماده است بیاید از من پیروی کند، و گرنه آخرین دیدار است.

سپس برای آن‌ها داستانی قدیمی از زمان پیغمبر⁽¹²⁾ نقل کرده، چنین گفت:
وقتی، با عده‌ای از مسلمانان برای جهاد رفته بودیم.
سپاه اسلام پیروز شد و غنائم بسیاری به دست آمد.
همه شادان و خشنود بودند.

سلمان فارسی⁽¹³⁾ که همراه ایشان بود به آنان خبر داد که به همین زودی ما
حسین جنگ می‌کند و کشته خواهد شد.

سپس سلمان یاران خود را مخاطب ساخته چنین گفت: اگر به سرور جوانان
اهل بهشت رسیدید، از جان فشانی در رکاب او خشنودتر باشید، تا از غنیمت
هایی که امروز به دستتان رسیده است.

ابن اثیر می‌گوید: پس از آن که زهیر سخن سلمان فارسی را برای همراهان
خود نقل کرد، متوجه خانواده اش گردید و زن خود را طلاق گفت، مبادا به او
گزند رسد. آن‌گاه ملازمت حسین را برگزید تا با آن حضرت کشته شد.

به طوری که مورخان نقل می‌کنند: حسین از کودکی می‌دانسته که برای او
چه چیز مقدر شده است هم چنان که این سروش نیز برای خواهرش زینب در
هنگام ولادت رخ داد.

آن‌ها می‌گویند که، سلمان فارسی برای تهنیت ولادت زینب حضور علی بن
ابی طالب شرفیاب شد و علی را اندوه ناک و متفکر یافت.

علی از مصیبت‌هایی که دخترش در کربلا خواهد دید سخن گفت.
آن‌گاه علی شهسوار دلیر، صاحب رایت منصوری، ملقب به شیر اسلام به
گریه درافتاد و بنالید.

آیا این گفته‌ها، به تمامی، از اختراعات راویان و مجعولات داستان سرایان
شب است؟ آیا از افزوده‌های ستایش‌گران و تصورات ناقلان معجزات و

کرامات است؟ آیا این سخنان از بافته های پنداریان و خواب های خیال بافان است؟ چیزی است که مستشرقان به صحتش اطمینان کرده اند و رونالدسون در کتاب عقیده شیعه و لامنس در کتاب فاطمه و دختران محمد آن را پابرجا شمرده اند.

و اکثر مورخان اسلام در این که این گفته ها راست و درست است تردیدی ندارند، کمتر فردی از آن ها به یکی از این خبرها به نظر شک و تردید ننگریسته است.

نه تنها نویسندگان قدیم این مطالب را منزه از تردید و شک دانسته اند، بلکه در نویسندگان امروز کسانی هستند که ایمانشان به سایه های حزن و اندوهی که گهواره زینب را فراگرفته بود، کمتر از پیشینیان نیست.

این نویسنده مسلمان هندی محمد حاج سالمین است که در نخستین فصل از کتابش (سیده زینب) ذکر می کند که چگونه این نوزاد با اشک و آه استقبال شد، سپس می گذرد و بعد از آن که مرویاتی از آن سروش شوم نقل کرده، پیغمبر بزرگ را تصویر می کند، که با دلی سوزان و چشمی اشک بار روی نواده اش خم شده و زینب نو رسیده را می بوسد، زیرا می داند چه روزهای سیاهی در پس پرده در انتظار این کودک است! سالمین سپس می پرسد: سوزش دل پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ چه اندازه بود وقتی که از عالم غیب آن کشتارگاه جانگداز را می دید که منتظر نور دیده اش است؟ و چقدر قلب نازنین و مهربانش لرزید هنگامی که در چهره این کودک شیرین، سرانجام جگر سوز او را بخواند؟ ولی، انکار نمی کنم که در آن روز چیزی از این شایعه پخش شده باشد، و امروز پس از آن که واقعیتی داشته، سایه هایی شده و بر صورتی که ما نقاشی اش می کنیم افتاده باشد، به طوری که رنگ آمیزی تاریخ به آن ها زیبا گردد و تردید نیست که این

ها سایه هایی هستند که گهواره نوزاد را در غم و اندوه می پوشانند و برای او بهترین عواطف غم زدگی و دل سوختگی را بر می انگیزانند.

ما می توانیم بر این بیفزاییم که زهرا در هنگام بارداری چندان خندان و در آسایش نبود، بارها پریشان حالی و اندوه بر او چیره می شده و این ناراحتی و پریشانی از قدیم با زهرا بوده است، و کمتر از او جدا می شده و شاید آغاز آن از مرگ مادرش خدیجه باشد و سپس از آن روز که عایشه به خانه رسول خدا قدم نهاد و به جای مادر سفر کرده اش نشست، جایی که سالیانی دراز به فاطمه، آن دختر برگزیده و محبوب، اختصاص داشته، این غم و اندوه با کندی رو به افزایش بوده است.

سپس، میان این دختر و زن پدر آن چه که مانندش در نظایر آن پیدا می شود رخ می داده و آن مطلبی است که پس از سال ها عایشه بدان اعتراف کرده است و بعضی از دانشمندان باختر از آن سخن گفته اند.

از آنان بودلی را در کتاب پیامبر و لامنس را در کتاب فاطمه و دختران محمد به یاد دارم.

اینان در خانه های پیغمبر یک جور دو دستگی تصور کرده اند: یکی دسته عایشه آن زن دل ربا و دیگر دسته فاطمه آن دختر فضیلت، و دور نیست که بارداری فاطمه در افزوده شدن رنج هایی که از دست عایشه می دیده اثری بسزا داشته، به ضمیمه غم و اندوهی که در اثر از دست رفتن مادر خویش احساس می کرده است.

زینب را می بینیم در فضای آن خانه شریف دوباله راه می رود و مورد عنایت مخصوصی از ناحیه جد بزرگوارش است و افراد خانواده او را بسیار

دوست می دارند و با وی مهر می ورزند، از دور می بینیم که زینب دختری است شیرین، دردامان زهرا، نخستین درس های زندگی را فرا می گیرد.

و پس از آن که از آغوش مادر پای بیرون می گذارد، بزرگ ترین آموزگارانی را که جزیره العرب پرورش داده می بیند: جدش رسول خدا ﷺ، پدرش شهسوار میدان و استاد سخن، و دانشمندان و فقهای از یاران ارجمند پیغمبر.

هیچ دختری از هم سالان زینب - در آن چه ما می دانیم - به چنین تربیت عالی که زینب در آن محیط برجسته و بزرگ دیده، دست نیافته است. و تمام این ها چیزی بوده که زینب را در کودکی دل شاد می کرده و آماده اش می ساخته که ما او را آسوده و خرم ببینیم.

ولی هنوز به جوانی نرسیده بود که از آن سروش دردناک آگاه شد. نقل است که روزی در جایی که پدرش می شنید به تلاوت قرآن کریم مشغول بود.

به خاطرش رسید تفسیر بعضی از آیات را از پدر بپرسد، درحالی که از هوش سرشار دختر به وجد آمده بود، پس از جواب با حالت تآثر به سخن خود ادامه داد و به روزهای سیاهی که در آینده در انتظار این دختر است اشاره کرد.

تعجب پدر افزوده گشت، وقتی که دید زینب با لحنی جدی و محکم می گوید: پدر! من این ها رامی دانم.

مادرم مرا آگاه کرد تا برای فردا آماده ام سازد.

پدر دیگر چیزی نگفت و در خاموشی فرو رفت و قلبش هم چنان از مهر و

محبت می زد و می تپید.

خود را می بینم که سخن را از شیرخوارگی زینب آغاز کرده ام تا سایه های
پریشانی که گهواره زینب را فرا گرفته بود نشان دهم.
اکنون این سخن را تا چندی کنار گذارده و به دوران کودکی اش روی می
کنم.

زینب را می نگرم که با پیش آمدهای بزرگ روبه رو می شود و هنوز کودک
در سال پنجم از عمر خود است.

کودکی اندوهناک

زینب از پنج سالگی پا بیرون نگذاشته بود که جد بزرگوارش از دنیا رفت و جسد پاکش در غرفه عایشه⁽¹⁴⁾ به خاک سپرده شد، ولی پس از آن که مکه را فتح کرد و خانه خدا را از بت ها پاک نمود، و به چشم خود دید که قومش با او بیعت کردند، و دسته دسته داخل دین خدا شدند.

و شاید زینب خردسال در این مصیبت ناگوار حاضر بوده، و جد بزرگوارش را می دیده، که بر تخت چوبینی می برند تا درخاکش پنهان سازند. ما با نویسندگان فضایل و مناقب هم قدم نمی شویم، و نمی گوئیم که زینب در این حادثه شوم به حقیقت این سفر حتمی دردناک پی برده، و یا آن که اساس نزاع میان آن دو دوست همراه - عمر و ابی بکر - را می دانسته که اولی فریاد می زد: محمد نمرده است، به خدا او بر می گردد هم چنان که موسی باز گشت.

رفیقش پاسخش می دهد: و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضرالله شیئا، و سیجزی الله الشاکرین،⁽¹⁵⁾

محمد نیست مگر پیامبری که پیش از او پیامبران بوده و درگذشته اند آیا اگر او بمیرد و یاکشته شود، شما به عقاید فاسد نیاکانتان خواهید برگشت؟ و کسی که به عقیده فاسد پدر و مادریش برگردد به خدای زیانی نخواهد رسانید، و خدای پاداش سپاس گزاران را خواهد داد.

سپس وقتی می بیند که رفیقش به سخن خود اصرار دارد، در میان انبوه مردم فریاد می زند: کسی که محمد را می پرستید، بداند که محمد مرد، و کسی که خدای را می پرستید، بی گمان خدای زنده است و نخواهد مرد.

آری نمی گویم دختر پنج ساله به حقیقت این نزاع و یا راز آن مرگ پی برد، ولی بدون تردید این دختر، مناظر حزن و اندوه را به چشم خود دیده و فریادهای گریه کنندگان و ناله های مصیبت زدگان را با گوشش شنیده است. کی می داند، در درون این کودک خردسال تیزهوش چه گذشته، وقتی که در آن پیش آمد جانگداز، خاموش و افسرده برجد بزرگوارش می نگریسته، می دیده که آن حضرت آرمیده است، ولی جهان گرداگرد او ناله می کند و آه می کشد، و ازسوز و گداز در هیجان آمده و موج می زند و زبانه می کشد و می گدازد، گویا فشارهایی نیرومند و شدید آن را درهم می پیچاند! چه ترس سهمگینی بر قلب خالی این کودک چیره شده بود، و روان آرام و بی آرایش او را در هراس انداخته بود؟ چه حزن و اندوهی بر این کودک در پنج سالگی روی آورد، که صدای مرگ را به او شنواید و کاروان سفر آخرت را به وی نشان داد؟ من تصور می کنم زینب را در حالی که ایستاده و جد بزرگوارش را در بستر مرگ می نگرد و می بیند که سرش در دامان عایشه⁽¹⁶⁾ می افتد، و وی با آرامی سر را بر بالین می نهد و جامه هایش را به رویش می کشد و چشمانش را می بندد و پیشانی عزیزش را می بوسد.

آن گاه به فضای خانه می رود که ناگهان فریاد و ناله از حجره عایشه بلند شده و به خانه های پیغمبر پراکنده می شود و از آن جا به احد و قبا می رسد. جسد پاک غسل داده می شود و به مشک آلوده می گردد و به سه پارچه کفن می شود⁽¹⁷⁾

سپس به مردم رخصت داده می شود که دسته دسته داخل شوند و با عزیزترین سفر کرده خود وداع کنند.

زینب را می بینیم که می نگرَد، عده ای مشغول کندن گودال عمیقی در حجره
زوجه ائیره پیغمبر هستند، سپس سه تن از یاران جدش می آیند که زینب در
میان آن ها پدرش علی رامی شناسد و با آرامی جسد را در گودال قبر سرازیر
می کنند و خشت هایی بر روی آن می گذارند آن گاه شن و خاک بر آن ریخته
می شود.

زینب را می نگرَم و به سوی او ادامه نظر می دهم که خود را در آغوش
مادرش زهرا می اندازد و از هراس و پریشانی پناهگاهی می جوید، ولی از
شدت اندوه، مادرش از خود بیخود شده و صبرش به پایان رسیده و هستی اش
برهم خورده است.

کودک به سوی پدر رو می آورد.

می بیند غم و اندوه از او می بارد و از حقی که از اهل بیت غصب شده و مقام
و منزلتی که مورد انکار قرار گرفته و خویشاوندی با رسول خدا ﷺ که زیر پا
نهاده شده، شکایت می کند.

و با پریشان حالی و بی تابی بر همسر نازنین خود می نگرَد.

می بیند غصه مرگ پدر لاغرش کرده، و پایمال کردن مردم حقش را،
دردمندش نموده.

شب ها از خانه بیرون می آید، بر چارپایی که زمامش به دست علی است
سوار شده به مجالس انصار می رود و برای شوهر خود یاری و کمک می طلبد.
ولی همگی در جواب می گویند: ای دختر رسول خدا! ما با این مرد (ابوبکر)
بیعت کردیم و اگر علی زودتر از او نزد ما می آمد از بیعت او دست برنمی
داشتیم.

پسر عموی رسول خدا در جواب می گوید: آیا سزاوار است که من پیکر رسول خدا را در خانه اش بگذارم و به خاک نسیپارم، و بیرون آمده بر سر قدرتی که آن حضرت ایجاد کرده با مردم ستیزه کنم؟! و زهرا از پی او می گوید: ابوالحسن جز آن چه شایسته بود، انجام نداده است.

ولی آن ها کاری کردند که خدای از آن ها حساب خواهد کشید و بازخواست خواهد کرد.

این پیش آمدها در برابر چشم و نزدیک گوش این کودک رخ می داده و من گمان نمی کنم که زینب فراموش کرده باشد حادثه دردناکی که در این موقع در دوران کودکی دیده است.

روزی که عمر بن خطاب خواست به زور داخل خانه زهرا بشود، تا علی را وادار کند که با ابوبکر بیعت نماید، میادا میان مسلمانان اختلاف افتد و رشته اتحادشان گسیخته شود، همین که فاطمه صداهای مردم را شنید که به خانه نزدیک می شوند، با صدای بلند فریاد زد: ای پدر! ای رسول خدا، چقدر پس از تو اذیت و آزار از پسر خطاب و پسر ابوقحافه ببینم؟ مردم به گریه افتاده و باز گشتند، و عمر اندوهگین شده، نزد ابوبکر می رود و از او می خواهد که با هم نزد فاطمه رفته رضایت بخواهند.

آمدند و اجازه خواستند که نزد فاطمه شرفیاب شوند، ولی فاطمه رخصتشان نداد.

نزد علی آمدند از او این تقاضا را کردند.

علی آن دو را پیش فاطمه آورد، هنگامی که بر جای خود بنشستند، فاطمه به سلام آنان جواب نگفت و از آن ها روی بگردانید و روی خود را به دیوار کرد.

ابوبکر آغاز سخن کرده چنین گفت: ای حبیبه رسول خدا! به خدا که خویشاوندی رسول خدا نزد من محبوب تر از خویشاوندی خودم است، و تو نزد من از دخترم عایشه عزیزتر هستی. دوست می داشتم روزی که پدرت از دنیا رفت من مرده بودم و پس از او نمی ماندم.

آیاگمان داری که من با آن که تو را می شناسم و فضیلت و شرافت تو را می دانم، مانع می شوم که به حق خودت بررسی، وارث خودت را از رسول خدا ببری؟ من از آن حضرت شنیدم که فرمود: ما پیغمبران ارث نمی گذاریم، آن چه از ما بماند صدقه خواهد بود.

فاطمه روی افسرده و غمگین خود را به آن ها کرده و پرسید: آیا اگر برای شما دوتن حدیثی از رسول خدا نقل کنم، آن را می پذیرید و به آن عمل می کنید؟ .

هر دو گفتند: آری.

فاطمه گفت: شما را به خدا سوگند می دهم که آیا از رسول خدا نشنیدید که می فرمود: خشنودی فاطمه از خشنودی من است، و خشم فاطمه از خشم من. هر که فاطمه دختر مرا دوست بدارد مرا دوست داشته، و کسی که فاطمه را خشنود بگرداند مرا خشنود گردانیده است، و هرکس فاطمه را به خشم آورد مرا خشمگین کرده؟ هر دو گفتند: آری این حدیث را از رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شنیده ایم.

فاطمه گفت: من خدای و ملائکه اش را گواه می گیرم، که شما دوتن مرا به خشم آوردید و خشنودم نگردانیدید، و هنگامی که پدرم را ملاقات کنم، شکایت شما دوتن را نزد او خواهم نمود.

پس روی افسرده خود را برگردانید.

آن دو با گریه خارج شدند! هنگامی که به مردم رسیدند، ابوبکر از آن‌ها تقاضا کرد که از بیعتش دست بکشند، ولی آن‌ها نپذیرفتند (18).

روزهای اندوهگین پس از وفات رسول خدا با سنگینی که از بار غم پیدا کرده بود می‌گذشت، و زینب در کنار بستری بیماری مادرش نشسته آه می‌کشید و هراسان و نگران به سر می‌برد.

آن خانه را ابرهایی از خاموشی آمیخته به اندوه و گرفتگی پوشانیده بود.

تاریخ یاد ندارد که فاطمه تا وقتی که پیش پدررفت، خندیده باشد، و تاریخ نمی‌داند که فاطمه وقتی از بستر پای بیرون نهاده باشد، مگر آن که بر سر قبر پیغمبررفته گریه و زاری کند، و مشتی از خاک قبر را برداشته بر چشم بنهد و بر چهره نازنینش بگذارد و از گریه گلویش بگیرد و بگوید: چه می‌شود بر کسی که بوینده خاک قبر احمد است که تا آخر عمر مشک نبوید؟ سیل مصائبی هولناک بر سر من فروریخت که اگر به روزها بریزد، از تیرگی و سیاهی چون شب‌ها گردد.

مردم در اثر گریه فاطمه به گریه می‌افتادند.

انس بن مالک جرات کرده و از فاطمه اجازه گرفته به حضورش شرفیاب می‌شود، و از فاطمه تقاضا می‌کند که به خودش رحم کرده صبر و شکیبایی را در این مصیبت بزرگ پیشه سازد.

فاطمه با پرسشی پاسخش رامی‌گوید: چگونه دلت راضی شد که پیکر رسول خدا را به خاک تسلیم کنی؟ انس با شدت به گریه می‌افتد و سوزان و گدازان از پیش فاطمه بیرون می‌آید.

فاطمه در غم و اندوه، مثل گردید و او را از پنج تن یا شش تن گریه کنندگان تاریخ شمرده اند: آدم از پشیمانی گریست.
نوح برای گمراهی قومش گریست.
یعقوب در فراق فرزندش یوسف گریست.
یحیی از ترس آتش دوزخ گریست.
و فاطمه برای مرگ پدر گریست⁽¹⁹⁾.

و به همین زودی پس از فاطمه، نوه اش می آید و برای خویش در کنار فاطمه جایی باز می کند و در این سلسله دردناک گریه کنندگان داخل می شود، و نامش به نام های ایشان افزوده می گردد، پس می گویند: علی زین العابدین برای کشته شدن پدرش حسین گریست.

رحمت خدای فاطمه را در برگرفت، پس از مدت کوتاهی نزد پدر رفت.
می گویند شش ماه و گفته شده سه ماه و از این کمتر نیز گفته شده است.
مصیبت پیش چشم زینب تکرار شد.

ولی زینب در این بار پخته تر شده و تیزهوش تر گردیده بود، مرگ مادر سزاوار است که ادراک را پخته تر کند و تلخی جام مرگ را به کودک بچشانند.
این بار هراس زینب پیچیده و اندوهش ناپیدا نبود.

او می دانست که مادرش سفری می کند که باز نمی گردد! و به راهی می رود که برگشتن ندارد.

او دختری بود گریان که با دیده اشک بار می دید بیکر مادرش زهرا را در خاک بقیع⁽²⁰⁾ پنهان می کنند و شن و خاک بر آن می ریزند، هم چنان که پیش از این با جدش چنین کردند.

زینب به سخن پدر گوش می دهد، هنگامی که نزد قبر زهرا ایستاده و با گریه وداع می کند و می گوید: سلام بر تو ای رسول خدا! از جانب من و دختری، دختری که در همسایگی تو منزل کرده، و هر چه زودتر به تو پیوسته است، یا رسول الله! صبر من بر فراق دختر پسندیده تو کم است و بردباری من ناچیز، جز آن که به پایداری خود در فراق ناگوار تو و مصیبت بزرگ تو جای امید شکیبایی است.

ما از آن خداییم و به سوی او باز می گردیم، امانت به جای اصلی خود بازگشت، و آن چه در گرو بود پس داده شد، ولی اندوه من همیشگی است و پایان ندارد، و شب من به بیداری می گذرد تا وقتی که خدای برای من خانه ای که تو در آن جای داری بخواهد.

سلام بر شما دوتن باد، سلام آتشین وداع نه سلام دلسردی و نه از روی خستگی، اگر از این جا بروم از خسته شدن نیست، و اگر در این جا بمانم از بدگمانی بدان چه خدای به شکیبایان مژده داده است نخواهد بود.

زینب به خانه بر می گردد و آن را از مادر خالی می بیند. در تاریکی شب و روشنایی روز مادر را می جوید، ولی جز وحشت و جای خالی مادر چیزی نمی یابد.

دل زینب می گوید: عزیزترین و زیباترین چیز زندگی را ازدست دادی. در اثر این خطاب، سوزشی ناگوار در خود حس می کند که پدرش بامهر و لطف می خواهد اندکی آن را سبک کند.

پس از فاطمه، زنان دیگری به خانه علی بن ابی طالب قدم نهادند. ام البنین دخت حزام که برای علی، عباس و جعفر و عبدالله و عثمان را بیاورد.

لیلا دخت مسعود بن خالد نهشلی تمیمی که برای علی، عبیدالله و ابوبکر را
بیاورد.

و اسماء دخت عمیس که برای علی، محمداصغر و یحیی را بیاورد.
و صهباء دخت ربیعہ تغلبی که برای او عمر و رقیه را بیاورد.
و امامه دخت ابی العاص بن ربیع که مادرش زینب دختر رسول
ﷺ است.

این بانو برای علی، محمد اوسط را بیاورد.
و خوله دخت جعفر حنفی که برای او محمد اکبر معروف به ابن حنفیه را
بیاورد.

و ام سعید دخت عروة بن مسعود ثقفی که برای علی، ام الحسن و رمله کبری
را بیاورد.

فحباہ⁽²¹⁾ دخت امرأ القیس بن عدی کلبی که برای او دختری آورد که در
همان کودکی بمرد.

این زنان و غیر ایشان از کنیزکان، به خانه علی آمدند، ولی هنوز جای زهرا
در خانه علی خالی بود.

لیکن در دل فرزندان حسن و حسین و زینب و ام کلثوم که برای همیشه
خالی ماند.

تاریخ می خواهد زینب را از سایر مصیبت زدگان، به سبب وصیتی که
مادرش فاطمه در بستر مرگ به او کرده، جدا کند، وصیت این بود که، زینب از
دو برادرش جدا نشود، و پیوسته با آن ها باشد و از آن ها نگه داری کند و برای
آن ها پس از مادر، مادر باشد.

زینب این وصیت را هیچ گاه فراموش نکرد.

اگر بتوانیم خود را تا مدتی به فراموشی بزنیم و غم‌هایی که بر این کودک وارد شده و پنجمین سال عمر او را پریشان کرده، نادیده بگیریم، زیرا که دوبار در این سال، مصیبت مرگ عزیزترین کسان و محبوب‌ترین نزدیکانش را به چشم دیده، و اگر بتوانیم دمی از نگرستن به سایه‌هایی که گهواره این کودک را فرا گرفته بود و کودکی‌اش را به شکنجه انداخت دست برداریم و به قسمت دیگر از زندگانی درخشان او نظر اندازیم، می‌بینیم که زینب در خانه پدر موقعیتی را که بزرگ‌تر از سن اوست داراست.

حوادث ناگوار، او را پخته کرده و آماده‌اش نموده که جای مادر سفر کرده‌اش را بگیرد و برای حسن و حسین و ام‌کلثوم مادر باشد و مهر مادری را که به وسیله مدارای با کودک و از خود گذشتگی در برابر تمایلات او آشکار می‌گردد، دارا بشود، هرچند در تجربه و زیرکی به مادر نرسیده باشد.

غریب نیست که زینب جای مادر را بگیرد، در صورتی که هنوز به ده سالگی نرسیده است، غریب آن است که زمان او را به زمان خودمان و محیط او را محیط خودمان مقایسه کنیم و چنین پنداریم که این سن، دوره بازی و بی‌خودی است، زندگانی این خاندان در آن موقع خصوصیتی داشت که روز این دختر را ماه و ماه او را سال قرار می‌داده است، زندگی ساده و بی‌آلایشی که خورشید بیابان با گرمای سوزانش آن را پخته می‌کرد، و تیزهوشی و دوراندیشی و دقت نظر و سرعت ادراک را به این دختر می‌بخشید، چیزی است که برای هیچ دوشیزه‌ای در زمان ما زمان آسایش و خوش‌گذرانی فراهم نخواهد شد.

چرا دور برویم، کسانی از مادران ما و مادر بزرگ‌های ما بودند که بار همسری و مادری را به دوش کشیدند و هنوز درده سالگی یا کمی بیشتر قرار داشتند.

در صورتی که ما که دختران آن‌ها هستیم چنین می‌پنداریم که 25 سالگی برای کشیدن این بار شایستگی دارد.

آری، غریب نیست که زینب در کودکی برای دو برادر و خواهرش مادر شود، زیرا خواهر کوچک ترش ام‌کلثوم، در آغاز جوانی با امین مسلمانان خلیفه پیرمرد، عمر بن خطاب ازدواج کرد، و عایشه دختر ابوبکر پیش از ده سالگی ازدواج کرد، و مردم آن زمان چیزی که در این کار تحیر و تعجبشان را برانگیزاند، ندیدند.

اگر چه امروز بیشتر غربیان آن را عجیب‌ترین چیزها می‌دانند. گفتم بیشتر غربیان، زیرا در میان آن‌ها اقلیت کوچکی پیدا می‌شود که بتواند بر احساساتش حکومت کند و زمان و مکان و محیط را در نظر بگیرد و این‌گونه ازدواج را امر عادی بشمارد.

خردمند بانوی بنی هاشم

وقتی که زینب به سن ازدواج رسید، علی برای او کسی را که در شرافت خانوادگی شایستگی همسری او را داشت برگزید، خواستگاران فراوانی از جوانان محترم و ثروتمند بنی هاشم و قریش برای زینب می آمدند، ولی برای نوگل خاندان پیغمبر و بانوی خردمند بنی هاشم، عبدالله بن جعفر از همه شایسته تر بود.

پدر عبدالله، جعفر بن ابی طالب است که ذوالجناحین (دارای دو بال) و ابوالمساکین (پدر بینوایان) لقب یافت.

جعفر، برادر تنی علی و محبوب پیغمبر بود، ابوهریره در باره جعفر می گوید: پس از رسول خدا ﷺ، بهتر از جعفر بن ابی طالب کسی نبود.

جعفر هنگام ستمگری و سختگیری قریش، برای حفظ دینش به حبشه هجرت کرد، و وقتی که از حبشه با عده ای از مسلمانان به مدینه بازگشت، رسیدن او به مدینه با فتح خیبر مصادف شد، رسول خدا، جعفر را در بغل گرفت و ببوسید و چنین گفت: نمی دانم از آمدن جعفر دل شادترم و یا از فتح خیبر. و نیز از رسول خدا شنیده شد که می فرمود: مردم از ریشه های گوناگون هستند، و من و جعفر از یک ریشه هستیم.

جعفر با سپاهی که در سال هشتم هجرت به سوی روم می رفت، عازم جهاد با رومیان شد.

رسول خدا چنین قرار داده بود که فرماندهی سپاه با زید بن حارثه⁽²²⁾ باشد و اگر او کشته شود فرماندهی با جعفر بن ابی طالب خواهد بود⁽²³⁾.

سپاهیان اسلام رفتند، تا به حدود بلقاء رسیدند، در آن جا با سپاهیان هرقل روبه رو شدند.

مسلمانان در دهکده موته جای گرفتند و جنگ خونینی در گرفت و زید در حالی که پرچم رسول خدا را در دست داشت و جنگ می کرد، رومیان او را با نیزه های خودشان قطعه قطعه کردند.

جعفر، پرچم را به دست گرفت و به نبرد پرداخت.

تا این که دست راستش از تن جدا شد.

جعفر علم را به دست چپ گرفت و به نبرد ادامه داد، دست چپش هم جدا شد.

علم را در بغل گرفت و آن قدر پای داری کرد تا کشته شد.

جعفرنخستین فرزند ابوطالب است که در راه اسلام کشته شده.

مادر عبدالله بن جعفر، اسماء دخت عمیس است، وی خواهر میمونه ام المؤمنین و سلمی همسر حمزة بن عبدالمطلب و لبابه همسر عباس ابن عبدالمطلب است. ⁽²⁴⁾

جعفر با اسماء ازدواج کرد و او مادر همه فرزندان جعفر است.

اسماء پس از شهادت جعفر به همسری ابوبکر درآمد و برای او محمد بن ابی بکر را آورد و پس از مرگ ابوبکر، علی بن ابی طالب او را گرفت، اسماء برای علی، یحیی و محمد اصغر را آورد.

واقعی در تاریخش می گوید که عون و یحیی را بیاورد.

شوهر زینب، عبدالله بن جعفر، در حبشه متولد شد، عبدالله، نخستین نوزاد است از مسلمانان مهاجر به حبشه که در آن دیار به دنیا آمده است.

ابن حجر در اصابه ⁽²⁵⁾

تقل می کند که رسول خدا فرمود: خوی و خلقت عبدالله به من می ماند
سپس دست راست عبدالله را گرفته و چنین فرمود: بارالها! خاندان جعفر را
برقرار بدار و کسب و کار را برای عبدالله مبارک گردان.
این جمله را سه بار مکرر می کند.
و سپس می فرماید: من در دنیا و آخرت سرور آن ها هستم.
عبدالله مردی بود بزرگ، جوان مرد، دلیر، پاک دامن، و مرکز جود و سخا
نامیده شد، احسان فروشی نمی کرد و نیکی رانمی فروخت و هیچ مستمندی را
از در خانه اش ناامید بر نمی گردانید.
محمد بن سیرین می گوید: بازرگانی شکری به مدینه آورد و به فروش نرفت.
این خبر به عبدالله بن جعفر رسید.
به پیش کارش فرمان داد که آن شکررا بخرد و به مردم ببخشد.
یزید بن معاویه مال گزافی به طور هدیه برای او فرستاد.
موقعی که مال به دست عبدالله رسید، آن را میان اهل مدینه قسمت کرد و از
آن به منزل خود هیچ نبرد.
این شعر عبدالله بن قیس رقیات است که می گوید: من مانند فرزند نامدار و
سفید بخت جعفر هستم.
او چون می دانست که مال باقی نخواهد ماند، به مستمندان و بی چارگان
ببخشید و نام خود را جاویدان کرد.
و این سخن عبدالله بن ضرار است که در ستایش عبدالله می گوید: ای فرزند
جعفر، تو بهترین جوان مردان هستی و برای هر کس که در خانه ات را بزند و
فرود آید بهترین میزبانی.

میهمانانی بسیار در نیمه شب به خانه تو آمدند، هر غذایی که خواستند آماده بود و چه سخنان شیرینی از تو شنیدند و چه گشاده رویی هایی از تو بدیدند.

ابن قتیبه در عیون الاخبار نقل می کند (26)

که هنگامی که معاویه از مکه باز می گشت، به مدینه آمد و هدایا و مال بسیاری برای حسن و حسین و عبدالله بن جعفر و محترمان دیگر قریش فرستاد.

به فرستادگان سفارش کرد که پس از رسانیدن مال، قدری درنگ کنند و ببینند هرکدام با هدایای خود چه می کنند.

وقتی که فرستادگان رفتند که هدایا را برسانند، معاویه به اطرافیان خود روی کرده، چنین گفت: اگر بخواهید، به شما می گویم که هر کس با هدیه اش چه خواهد کرد.

اما حسن، مقداری از عطریات هدیه اش را به زنان خود داده و بقیه را به هر کس که نزد او بود، می بخشد.

اما حسین، از کسانی که پدرانشان در صفین کشته شده و یتیم شده اند، شروع می کند، اگر چیزی بماند، شترهایی قربانی کرده و تقسیم می کند و شیر تهیه کرده به مردم می دهد.

اما عبدالله بن جعفر، به غلام خود می گوید: بدیخ، قرض های مرا ادا کن و اگر چیزی ماند وعده هایی که به مردم داده ام انجام بده.

و اما فلان...

تا آخر.

فرستادگان که بازگشتند و هر چه دیده بودند گزارش دادند، همان طور بود که معاویه گفته بود.

عبدالله در بخشش های خود اسراف می کرد، و از آن که مالش از میان برود و یا به دشمنانش برسد ابایی نداشت.

اگر در کفش به جز جانش نباشد، همان را خواهد بخشید، حاجتمند باید از خدای پرهیزد که آن را تقاضا نکند.

زناشویی مبارک بارور شد، زینب دختر زهرا برای عبدالله بن جعفر چهار پسر آورد: علی، محمد، عون اکبر، عباس، هم چنان که دو دختر آورد که یکی از آن دو ام کلثوم است که معاویه با زیرکی سیاسی خود می خواست او را به همسری یزید در آورد، تا از پشتیبانی بنی هاشم استفاده کند.

عبدالله، اختیار دختر را به دست خالوی او امام حسین داد، آن حضرت هم دختر را به پسر عمویش قاسم بن محمد بن جعفر بن ابی طالب تزویج کرد.

ازدواج زینب میان او و پدر و برادرانش جدایی نینداخت، محبت امام علی به دختر و برادر زاده اش به اندازه ای بود که آن دو را هم چنان نزد خود نگاه داشت تا وقتی که علی زمام دار مسلمانان شد و کوفه را پایتخت قرار داد، آن دو با آن حضرت به کوفه آمدند و در مرکز خلافت زیر سایه امیرالمؤمنین می زیستند.

در جنگ های آن حضرت، عبدالله در کنار عموی خود ایستاده و نبرد می کرد و یکی از سرداران آن حضرت در صفین بود.

مردم که می دانستند عبدالله نزد دودمان پیغمبر ارزش و احترامی دارد، او را وسیله ای پیش امیرالمؤمنین و دو فرزندش حسن و حسین قرار می دادند، چون که خواهش او رد نمی شد و امیدش ناامید نمی گردید.

در اصابه از محمد بن سیرین نقل می کند که یکی از دهقانان اراضی سواد⁽²⁷⁾

از عبدالله خواست که در باره حاجتی باعلی سخن گوید، علی حاجت آن مرد را برآورد.

آن مرد چهل هزار برای عبدالله فرستاد، عبدالله آن را نپذیرفت و چنین گفت: ما نیکوکاری را نمی فروشیم.⁽²⁸⁾

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین⁽²⁹⁾ نقل می کند: وقتی که حسن بن علی از دنیا رفت، اهل بیت پیغمبر بنا بر وصیتی که امام حسن نموده بود خواستند که آن حضرت را در کنار رسول خدا به خاک سپارند، بنی امیه اسلحه پوشیده و مانع شدند و مروان حکم چنین می گفت: چه جنگ هایی که از صلح بهتر است؟ آیا عثمان را در دورترین نقاط بقیع دفن کنند، ولی حسن در خانه رسول خدا ﷺ دفن شود؟ تا من بتوانم شمشیر بردارم، هرگز این کار نخواهد شد.

حسین نپذیرفت و گفت: چاره ای نیست جز آن که برادرش در کنار جدش به خاک سپرده شود.

نزدیک بود فتنه ای روی دهد، اگر عبدالله جعفر پا در میان نمی گذاشت. او به پسر عمویش حسین عرض کرد: تو را به حق من که کلمه ای بر زبان نیاوری.

عبدالله، عمو زاده خود حسن را به سوی بقیع برد و در همان جایی که مادرش زهرا به خاک سپرده شده بود⁽³⁰⁾

دفن گردید⁽³¹⁾

و مروان حکم بازگشت.

زینب در آغاز جوانی چگونه بوده است؟ مراجع تاریخی از وصف رخساره زینب در این اوقات خودداری می کنند، زیرا که او در خانه و روبسته زندگی می کرده و ما نمی توانیم مگر از پشت پرده وی را بنگریم.

ولی پس از گذشتن ده ها سال از این تاریخ، زینب از خانه بیرون می آید و مصیبت جانگداز کربلا او را به ما نشان می دهد و کسی که او را به چشم دیده برای ما وصفش می کند و چنین می گوید - چنان که طبری نقل کرده است: گویا می بینم زنی را که مانند خورشید می درخشید و با شتاب از خیمه گاه بیرون می آمد. (32)

پرسیدم: او کیست؟ گفتند: زینب دختر علی است.

هنگامی که زینب پس از شهادت امام حسین به مصر می رود، عبدالله بن ایوب انصاری در وصفش می گوید: ...

به خدا که من صورتی مانند آن ندیدم، گویا پاره ای از ماه بود.

در صورتی که این بانوی بزرگ در آن وقت در پنجاه و پنجمین سال زندگی خود بود، غریب بود، خسته و کوفته بود، مصیبت زده و داغ دیده بود، پس جمال زینب در آغاز جوانی پیش از آن که سالمند بشود، و مصایب جانگداز خوردش کند و جام داغ دیدگی را تا پایان بدو بنوشاند، چگونه بوده؟! اما شخصیت زینب، بهتر است که - در این جا نیز - منتظر شویم تا این که حوادث از دلیری و پای داری او پرده بردارد، و او را در بهترین نمونه از دلاوری و زیربار ظلم نرفتن و بزرگ منشی به ما بنمایاند.

به همین زودی تعجب مورخان از ایستادگی زینب و استقامت او در برابر یزیدبن معاویه آشکار می شود.

این حجر در اصابه برای ما مطلبی نقل می کند که از قدرت زینب در سخن و نیرومندی اش در استدلال خبر می دهد. (33)

و در آینده نزدیکی مردم آن عصر در کربلا و در مجلس استان دار کوفه و مجلس یزیدبن معاویه سخنانی از زینب می شنوند که فصاحت و بلاغتش همه

را متعجب می کند، به همان اندازه ای که امروز ما را به تعجب می اندازد و همگی به فوق العادگی او و سخنوری او و سحر بیانش گواهی می دهند.

جاحظ در کتاب البیان والتبیین از خزیمه اسدی نقل می کند: پس از شهادت امام حسین وارد کوفه شدم و سخنان پر مغز و شیوای زینب را شنیدم، من ناطق تر و گوینده تر از او زنی رانیدم.

گویا از زبان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب سخن می گفت.

این شمایل زینب است به طوری که او را در کربلا دیده ایم، و چنان که در زمان جوانی اش نمونه ای از فضایل برای مانمایان شده، زیرا می شنویم که او در مهربانی و رقت قلب به مادرش و در دانش و پرهیزگاری به پدر مانند بوده. و چنان که بعضی از روایات می گوید: زینب دارای مجلس علمی ارجمندی بوده که زنانی که می خواستند احکام دین را بیاموزند، در آن مجلس حاضر می شده و کسب دانش می کرده اند.

صفات برجسته ای در زینب جمع بوده که هیچ یک از زنان عصر او دارا نبوده اند، لذاست که بانوی خردمند بنی هاشم گردید.

ابن عباس که از او روایت می کند، می گوید: بانوی خردمند ما زینب دختر علی چنین گفت.

زینب، بدین لقب به طوری معروف شده بود که وقتی بانوی خردمند می گفتند، زینب فهیمده می شد.

فرزندان او به چنین لقبی افتخار می کردند و به زادگان بانوی خردمند شناخته شده بودند.

پیش درآمدهای شوم طوفان

ما خود را در گرداب های سهمگین حوادث سیاسی که برای خاندان علی رخ داده نمی انداختیم، اگر زینب دور از این حوادث می بود و در حجاز مانده، به زندگانی اختصاصی خود ادامه می داد و تمام کوشش خود را در به دوش کشیدن بارشوهرداری و مادری به کار می برد.

ولی اوضاع و احوال، او را به مرکز حوادث کشانید، حوادث هولناکی که با فشاری چنان سخت، دولت اسلام را در هم پیچانیده بود.

پس ما مجبوریم درنگی کرده و پیش آمدهای شومی که آن طوفان سرکش و آن تندباد بی رحم را به ما خبر می دهد، در نظر بگیریم.

فترتی طولانی می گذرد که زینب در این مدت از گردباد حوادث دور است، بلکه گاه گاهی رد زینب راهم در فریادهای رعدآسای حوادثی که گوش ها را کر می کند و سرها را به دوران می اندازد، گم می کنیم.

ولی در آخرکار می بینیم که تمام این حوادث سهمناک، زمینه را آماده کرده که بانوی کربلا نمایان شود.

از این جا عذر ما آشکار می شود، اگر از هنگامه های سیاسی - که به گمان بعضی با زینب مگر به واسطه بستگی او با فرماندهان و پیشوایان آن ها و موقعیت او در خاندان بنی هاشم تماسی ندارد - سخن را طولانی کنیم.

علاوه بر این، گاهی می بینیم که در تمام این پیش آمدهای سهمگین، مقدماتی بوده که در زندگانی زینب اثری بسزا داشته و او را برای آینده ای هراسناک آماده کرده است.

برای زینب چنین تقدیر شده بود که جریان حوادث را از نزدیک بنگرد، او می بیند که خلافت از ابوبکر به عمر می رسد.

سپس در سال 23 هجری به دست عثمان می افتد تا معرکه ای خرد کننده آغاز شود، آن هنگامه و آشوبی که شاید تا به امروز آتش آن خاموش نشده باشد.

زینب، طنین فریادهای عایشه ام المؤمنین را می شنود که مردم را به شورش تحریک می کند و از شهید خون خواهی می کند و در میان انبوه مردم فریاد می کشد که، ولگردان شهرها و غلامان اهل مدینه، خون حرام را در ماه حرام ریختند و شهرمحترم را بی احترام و مال محترم را بی حرمت کردند، به خدا که یک انگشت عثمان از تمام طبقات زمین، مانند این مردم، بهتر است. ای مسلمانان! مبادا برگرد این ها جمع شوید و بگذارید دگری آن هارا نابود کند و جمعیان را پراکنده گرداند.

سپس در حالی که بر شتری بی خیر سوار است، بر علی امیرالمؤمنین خروج می کند و پیشوایی شورشیان بر ضد علی راعهده دار می شود.

علی، کشنده عثمان نبود، و نه بر قتل او تحریکی کرده بود، و نه بدان راضی بود، و هم چنین عایشه نه از عثمان دل خوشی داشت، و نه ولی خون عثمان بود، و خودش چه اندازه مردم را برای کشتن او تحریک کرده بود و چه بسیار انتقادهایی کرده بود که مردم را بر وی بشورانند.

مورخان فراموش نکردند روزی را که عایشه از عثمان خشمگین شده بود، زیرا نصیبش را کم کرده بود.

عایشه منتظر فرصت بود، تا روزی عثمان را دید که برای مردم سخنرانی می کند.

پیراهن رسول خدا ﷺ را برداشت و فریادکشید: ای مسلمانان! این تن پوش رسول خداست که هنوز کهنه نشده ولی عثمان سنت او را کهنه کرده است! بارها

از عایشه شنیده شده بود که می گفت: این یهودی لنگ (عثمان) را بکشید، زیرا یهودی لنگ کافر شده است.

من کسی از مورخان را نمی شناسم که در این تردید کند که اگر خلافت به علی بن ابی طالب نمی رسید، عایشه شورش نمی کرد.

مدائنی نقل می کند: موقعی که عثمان کشته شد، عایشه به مکه رفته بود، و از آن جا بیرون می آمد که خبر کشته شدن عثمان بدو رسید. او تردید نداشت که طلحه خلیفه خواهد شد.

پس چنین گفت: مرده باد آن یهودی لنگ، زنده باشی ای صاحب انگشت (و این کلمه کنایه از طلحه بود که انگشت او در جنگ احد، هنگام دفاع از رسول خدا جدا شده بود) آفرین ای ابوشبل، آفرین ای پسر عمو، گویا من بر انگشتش می نگرم و می بینم که مردم برای بیعت کردن با او هجوم آورده اند.

پس از کشته شدن عثمان، طلحه، کلیدهای بیت المال را در دست گرفت و اسبان اصیلی که در خانه خلیفه مقتول بود، به تصرف آورد.

موقعی که عایشه در راه خبردار شد که مسلمانان با علی بیعت کرده اند، فرمان داد که او را به مکه برگردانند و پیوسته می گفت: عثمان را مظلوم کشتند.

کسی این سخن او را شنید و بدو گفت: مگر من از تو نشنیدم که می گفتی: مرده باد یهودی لنگ و ما تو را می دیدیم که دشمن ترین مردم با عثمان بودی؟ طبری در تاریخش نقل می کند: چون عثمان کشته شد، گریختگان به سوی مکه روی آوردند و عایشه برای به جا آوردن عمره به آن جا رفته بود.

همین که به او خبر دادند که عثمان کشته شده است، سخنی گفت که معنایش این است: سرانجام کسی که گوش به اعتراضات اصلاحی شما مردم ندهد، چنین خواهد بود.

تا آن که عمره را به جا آورد و از مکه خارج شد.

مردی را از لیت که خویشان مادری او بودند بدید، نام او عبید بن ابی سلمة معروف به ابن ام کلاب بود، عایشه از او پرسید: خبر چیست؟ آن مرد در جواب گنگ شده و من من کرد.

عایشه گفت: چیست؟ به زیان ماست یا به سود ما؟ آن مرد گفت: عثمان کشته شد و لب فرو بست.

عایشه پرسید: بعد چه کار کردند؟ آن مرد گفت: اهل مدینه همه با هم قدرت را در دست گرفتند، و کار را به بهترین مجرای خود بینداختند، همگی اتفاق کردند که علی بن ابی طالب خلیفه مسلمانان و زمام دار گردد.

عایشه گفت: کاش آسمان بر زمین فرو آید، اگر پیشوای تو زمام دار مسلمانان شده باشد، مرا برگردانید، مرا برگردانید.

به مکه بازگشت، و سخن معروف خود را بگفت و آن را تکرار می کرد: به خدا، عثمان مظلوم کشته شده، به خدا از او خون خواهی خواهم کرد! ابن ام کلاب از او پرسید: چرا؟ مگر تو نخستین کسی نبودی که از او رو گردان شدی؟ مگر تو نبودی که هی گفتی: یهودی لنگ را بکشید که کافر شده است؟ عایشه جواب داد: آن ها توبه اش دادند، و پس از آن او را کشتند.

من در باره عثمان سخنی گفتم و مردم نیز سخنی گفتند، ولی سخن کنونی من از سخن نخستین من بهتر است.

ابن ام کلاب با اشعاری جوابش رامی دهد که طبری نقل می کند: فتنه و فساد از تو برخاست و تغییر و تبدیل از تو پیدا شد.

طوفان آشوب را تو به جنبش در آوردی و رگبار شورش و طغیان را تو سرازیر کردی.

تو بودی که به کشتن خلیفه فرمان دادی و به ما بگفتی که او کافر شده است.
فرض کن که ما، در این کشتن، تو را اطاعت کردیم.
کشنده عثمان آن کسی است که فرمان قتل او را صادر کرده است.
نه آسمان بر سر ما فرود آمد و نه ماه تیره شد و نه خورشید گرفت. (34)
پس عایشه بدون آن که به چیزی توجه کند، شتر خود را برگردانیده و به
سوی مکه بازگشت.

و فتنه ای کور و کور برپا کرد تا از علی انتقام بکشد.
علی کسی بود که از وقتی که عایشه در خردسالی به خانه محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قدم
نهاده با علی از در مسالمت در نیامده بود.

عایشه فراموش نکرده بود که علی شوهر فاطمه بوده، و فاطمه دختر خدیجه.
خدیجه آن زن مهربان و دوست داشتنی، و فرزند آور پیغمبر، خدیجه زنی
است که زمان حیاتش دل مردش رامسخر کرده و درمدت مرگش هم در دل
مردش جای داشت و هیچ گاه از دل مردش بیرون نرفت و عایشه با همه جوانی
و زیبایی و طراوت و زنده دلی وزیرکی، نتوانست خدیجه را از آن جا دور کند.
و نیز عایشه از سخن علی در داستان افک چشم پوشی نکرده بود، علی از
کسانی بود که به رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیشنهاد کرد که عایشه را طلاق دهد، زیرا زن
بسیار است.

و نقل شده که علی به رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عرض کرد: از خدمت کار تحقیق کنی و او
را بترسانید، و اگر در انکارش یافشاری کرد وی را بزنی.
بسیار چیزها گفته شده بود که عایشه به تمام آن ها گوش داده بود و به
خاطر سپرده بود، و نتوانسته بود فراموش کند.

وقتی آتش فتنه زبانه کشید، زینب سی ساله بود و با شوهر و فرزندان در پایتخت زندگی می کرد، و از نزدیک برشعله های آتشی که عایشه برافروخته بود و زمام آن را در دست گرفته بود می نگریست، و پدرش امیرالمؤمنین رامی دید که در معرکه ها غوطه ور است، از جنگ جمل فارغ می شود، باید با معاویه و سپاه شام بجنگد، از نبرد صفین که فارغ می شود، باید در نهروان با خوارج به کارزار پردازد، به همین ترتیب علی مدت پنج سال آزرگار گرفتار بود. در این جا، تاریخ، برای زینب، شرکت فعلی در هیچ معرکه ای را ذکر نمی کند.

تنها عایشه است که قهرمان آن سیاه کاری است که در تاریخ به نام جنگ جمل معروف شده است.

جمل، شتری است که عایشه بر آن سوار شده و ریاست شورشیان ماجراجو را به عهده گرفته بود.

سر فرماندهی اش با وی بود، او بود که پیوسته فرمان صادر می کرد و افسران سپاه را تعیین می نمود، و فرستادگانی به ضمیمه نامه هایی به این سو و آن سو و به راست و چپ می فرستاد و نامه ها را به عبارت زیر آغاز می کرد: از عایشه دختر ابوبکر، ام المؤمنین، حبیبه رسول خدا ﷺ به فرزند پاک خود فلان...

اما بعد، چون این نامه به تو رسد بیا و ما را یاری کن و اگر نمی کنی مردم را از گرد علی پراکنده گردان.

کسانی از او پیروی کردند و کسانی سخن او را نپذیرفتند و چنین پاسخ دادند: اما بعد، من فرزند پاک تو هستم.

در صورتی که کناره گیری کرده به خانه ات باز گردی و گرنه من نخستین کسم که با توستیزه کنم.

یا این چنین می گفتند: خدای رحمت کند ام المؤمنین عایشه را، او مامور است که در خانه اش بنشیند و ما ماموریم که نبرد کنیم، عجب این جاست که آن چه را که او بدان مامور است، زیر پا می نهد و ما را بدان امر می کند، ولی خودش می خواهد ماموریت ما راعهده دار شود و ما را از آن باز دارد.

بنی امیه برای این شورش و طغیان سرکیسه را شل نموده و ثروت های گزافی خرج کردند و از گوشه و کنار به سوی مکه که عایشه در آن جامردم را به شورش می خواند، روی آوردند.

موقعی که عایشه با سپاهیان از مکه خارج شد، آنان سه هزار تن بودند، سپاهی راحرکت داد تا به بصره رسید، در آن جادر میان جمعیت انبوهی نطقی ایراد کرده چنین گفت: مردم به عثمان تهمت می زدند و از کارمندان او خرده می گرفتند و به مدینه می آمدند و از ما نظر می خواستند.

ما که در ایرادهای آن ها تامل می کردیم، می دیدیم عثمان پاک و پاکیزه و وفادار است.

ما به شکایت کنندگان که نظر می انداختیم، می دیدیم مردمی بدرفتار و دروغگویند، آن چه می گویند، به جز آن چیزی است که در دل دارند.

هنگامی که در اثر کثرت جمعیت نیرومند شدند، به خانه عثمان ریختند و خون حرام و مال حرام را حلال شمردند و شهر محترم مدینه را بی احترام کردند بدون آن که خونی بر گردن عثمان باشد و یا این مردم در این کار عذری داشته باشند.

مردم در اثر سخنان عایشه تحریک شده و به جنب و جوش افتادند، عایشه فریاد کشید: ای مردم! ساکت باشید.

مردم ساکت شدند و عایشه به سخن خود ادامه داده چنین گفت: هرچند که امیرالمؤمنین عثمان تغییر و تبدیلی در دین داده بود! ولی گناه خود را با توبه شست و مظلوم و پشیمان کشته شد، او را ناروا کشتند و سرش را بریدند، جویری که شتر را سر می برند.

آری، قریش سعادت و هدف خود را با تیر زد و دهان خویشان را به دست خود خونین کرد و از کشتن عثمان سودی نبردو به آن راهی که می خواست برود نرفت، به خدا، بلاهایی خواهد دید که از آن نجات نخواهد داشت، بلایی که هر غافل خفته ای را بیدار کند و هر نشسته ای را به پای خیزاند.

بر قریش، مردمانی مسلط خواهند شد که به آن ها رحم نکنند و با آن ها با بدترین شکنجه ها معامله کنند.

آهای مردم! گناه عثمان به اندازه ای نرسیده بود که خونش حلال شود، او را چنان فشردید که پارچه تر را می فشارید.

سپس بر او تاختیدو او را کشتید، پس از آن که توبه کرده بود و از گناهان پاک شده بود.

آن گاه با پسر ابوطالب بیعت کردید بدون آن که باجماعت مشورت کنید، آیا مرا دیدید که به واسطه خاطر شما از تازیانه عثمان و زبان هرزه درای او خشمگین شدم ولی انتظار دارید که برای عثمان از شمشیرهای شما خشمگین نشوم؟ بدانید که عثمان مظلوم کشته شده است، کشندگان عثمان را بجوئید و هنگامی که بر ایشان دست یافتید آن ها را بکشید، سپس خلافت را در اختیار

کسانی که امیرالمؤمنین عمر انتخاب کرده بود بگذارید، مشروط بر آن که کسانی که در خون عثمان دست داشته اند داخل نشوند.

عایشه در شنوندگان کسی را دید که به وی پاسخ می دهد: ای ام المؤمنین! به خدا، کشته شدن عثمان از این کوچک تر است که تو فرمان خدا را زیر پا نهی و از خانه بیرون شوی و براین شتر پلید سوار شوی، از جانب خدای برای تو پرده و حرمتی قرار داده شده بود، تو پرده را دریدی و حرمت خود را از میان بردی! در پی او جوانی از بنی سعد روی سخن خود را به طلحه و زبیر کرده چنین گفت: ای زبیر! تو یاور فداکار رسول خدا ﷺ بودی و ای طلحه! تو با دستت رسول خدا را از گزند دشمن نگه داری کردی، می بینم ام المؤمنین را به همراه خودتان آورده اید! آیا زنان خودتان را نیز همراه آورده اید؟! آن دو گفتند: نه.

آن جوان گفت: پس من از شما نیستم، سپس شعری سرود که خطابش به آن دو بود: همسران خود را در پس پرده نگاه داشتید، ولی مادران همسر رسول خدا را به پیش انداخته به این و آن سو کشانیدید، به جان خودت که این منتهای بی انصافی است.

از طرف خدا به او امر شده بود که در خانه اش بنشیند و بیرون نیاید، ولی خودش خواست که بیابان های خشک را بیمایند و از این شهر بدان شهر برود. و برای آن که به مقصود برسد، فرزندانش با تیر و نیزه و شمشیر بجنگند و کشته شوند.

به دست طلحه و زبیر پرده احترام او دریده شد، این رفتار آن ها برای ما بس است که به ما خبر دهد که آنان چگونه مردمی هستند.

احنف بن قیس برخاست و عایشه را مخاطب قرار داده چنین گفت: از تو پرسشی دارم، و بسیار جدی می پرسم، نباید از من دلگیر شوی. آیا در این شورش که به پا کرده ای از رسول خدا ﷺ دستوری داری؟ عایشه گفت: نه.

احنف پرسید: آیا از رسول خدا ﷺ نوشته ای داری که تو از لغزش بر کناری و اشتباه نمی کنی؟ عایشه گفت: نه.

احنف گفت: راست گفتم، خدای برای تو مدینه را خواسته بود، پس تو چرا اطاعت نکردی و بصره را برگزیدی؟ خدای به تو امر کرده بود که در خانه پیغمبرش ﷺ بمانی، ولی تو چرا به خانه یکی از فرزندان ضبه مسکن کردی؟ ای ام المؤمنین! مرا آگاه نمی کنی که برای جنگ و خون ریزی آمده ای یا برای صلح و آشتی؟ عایشه خشم خود را فرو برده، پاسخ داد: برای صلح و آشتی.

احنف گفت: به خدا، اگر می آمدی و در میان مسلمانان جزکتک کاری با کفش و زدو خورد با سنگ ریزه چیز دیگری نبود، به دست تو آشتی نمی کردند، چه برسد که وقتی آمده ای که شمشیرها را به شانه آویخته اند، و برای خون ریزی آماده شده اند؟ عایشه ندانست که چه جواب گوید و دردمندان چنین گفت: بدگویی احنف به من، حلم و بردباری او را از میان برد، نا خلفی فرزندانم را به خدا شکایت می کنم.

هنگامی که سپاه علی و سپاه عایشه باهم روبه رو شدند، عایشه خواست که آتش دشمنی را دامن بزند و دلیری سپاه خود رایبفزاید، روی به سمت راست کرده پرسید: چه کسانی هستید؟ پاسخ دادند: قبیله بکرین وائل.

عایشه گفت: شاعر در باره شما می گوید: چنان غرق در آهن و فولاد به سوی ما آمدند که گویی در سرافرازی جاویدان و شکست ناپذیری، قبیله بکر بن وائل بودند.

پس به سمت چپ روی کرده می پرسد: در سمت چپ من چه کسانی هستند؟ جواب می دهند: فرزندان تو قبیله ازد.

عایشه فریاد برآورد: زنده باد دودمان غسان، جنگ جویی و مردانگی که ما از شما می شنیدیم، نگاه داری کنید.

شاعر می گوید: از دودمان غسان کسی جنگید که شایستگی حفظ نام نیک آن را داشت.

سپس به لشکری که جلو رویش بودند روی کرده پرسید: چه کسانی هستید؟ گفتند: بنی ناجیه.

عایشه گفت: به به از این شمشیرهای برنده ابطحی و قرشی، پیکاری کنید که دشمن، یک دیگر را سپر خود کنند.

گویی آتشی از کینه و درندگی در سپاهیان بیفروخت.

پرچم داران که در خط بینی شترش ایستاده بودند، هرکدام در پی دیگری دلیرانه پایداری می کردند.

کشته می شدند، این که می افتاد، آن پرچم را می گرفت و بر پا می داشت، سراینده آن ها می گوید: ای مادر ما ای همسر پیغمبر ای همسر مرد بابرکت و رستگار ما فرزندان ضبه نخواهیم گریخت تا جمجمه هایی را ببینیم که بر زمین روی هم ریخته.

از سپاه علی کسی به او جواب می دهد و رجز می خواند: ای مادر ما که نامهربان ترین مادری هستی که ما دیده ایم.

مادر به فرزند خود غذا می دهد و ترحم می کند.

آیا نمی بینی چه دلیرانی مجروح و پاره پاره شده اند؟! و چه دست ها و میج هایی از پیکرها جدا شده است؟! دیگری از سپاه عایشه پیش آمده و زمام شتر را به دست می گیرد و بر پیکر شهیدی از لشکریان علی می گذرد و می گوید: آیا تو شنوایی از علی داشتی و فرمان پذیر او بودی؟ و دست از یاران همسر پیغمبر برداشتی؟

پیش از آن که مزه تیزی شمشیر را بچشی.

آن گاه روبه سوی عایشه کرده و فریاد می زند: ای مادر ما ای عایشه! پریشان مباش.

در قبیله ازد مردم بزرگوار موجود است.

یکی از یاران علی که او را می بیند به سویش تاخت آورده و رجز می خواند و می گوید: شمشیرم را برهنه کرده بر قبیله ازد می تازم.

و آن را بر پیر و جوانشان می نوازم.

و کار هر قوی هیکل و دلاورشان را می سازم.

هنگامه خونین هم چنان ادامه داشت، تا وقتی که دست و پای شتر عایشه قطع شد و نزدیک بود که عایشه تلف شود، ولی علی نجاتش داد، و منادی او فریاد برآورد: کسی حق ندارد هیچ مجروحی را بکشد و هیچ گریخته ای را تعقیب کند، و به کسی که به جنگ پشت کرده نیزه زند، از نیروی دشمن، هرکس اسلحه اش را ببندد در امان است و هرکس در خانه اش را ببندد در امان است.

امیرالمؤمنین پس از آن که فتح کرد، مدتی بایستاد و نظری بر کشتگان که به ده هزار تن می رسیدند بینداخت، کشتگانی که همه عرب بودند و مسلمان و در

میان آن‌ها اصحاب پیغمبر و نگه دارندگان قرآن و حافظان سنت پیغمبر یافت می‌شدند.

سپس روی بگردانید و به سوی آسمان دست بلند کرده و با حالت گریه و زاری گفت: بار خدایا! درد دلم را به تو می‌گویم.

و از رفتار قبیله ام که چشمم را تار کرده، به تو شکایت می‌کنم.

زادگان مضر را هریک به دیگری کشتم.

روح خود را آسوده کردم، زیرا قبیله پلید خود را کشتم.

آن‌گاه بر کشته‌های سپاه کوفه و بصره نماز خواند.

عایشه به مدینه برگردانیده شد، پس از این‌که به تنهایی، قهرمانی معرکه خونینی را به عهده گرفت، و برای هیچ زنی در کنار خود جایی خالی نگذاشت که بیاید و تقدیرش کند، مگر آن‌که کلمه عبرتی بر زبان آورد و یا کوشش بی‌بها از خود در هنگامه‌ای بروز دهد.

ام سلمه دوست می‌داشت که قدم از خانه بیرون گذارده، علی را یاری کند، ولی چون که ام المؤمنین بود نخواست به چیزی که عایشه گرفتار شد، گرفتار شود.

ام سلمه نزد علی آمد و فرزندش عمرو را تقدیم کرد که در راه علی جان بازی کند و چنین گفت: ای امیرالمؤمنین! اگر معصیت خدای نمی‌بود و تو از من می‌پذیرفتی، هر آینه با تو بیرون می‌آمدم، اینک این فرزند من عمرو است که او را از جان خود بیشتر دوست می‌دارم، در رکاب تو خواهد آمد، و در تمام نبردها به یاری تو جان فشانی خواهد کرد.

ام سلمه نزد عایشه شد و با وی چنین گفت: این چه بیرون رفتنی است که تو روی؟ خدای پشیمان این مردم است و همه چیز را می‌نگرد، اگر من به این

راهی که تومی روی، قدمی گذارم و آن گاه به من گفته شود: داخل بهشت شو، من از روی محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شرم می‌کنم، زیرا پرده ای راکه بر من کشیده بود دریده ام.

ولی عایشه بر نگشت.

بلکه هم چنان به سیر خود ادامه داد و همه امهات مؤمنین از او جدا شدند، با آن که همگی با هم به مکه رفته بودند، همه بازگشتن به سوی مدینه را بر رفتن به سوی بصره برای جنگ با علی ترجیح دادند.

مگر حفصه دخت عمر که او گفت: رای من تابع رای عایشه است. و خواست که همراه عایشه به سوی بصره برود، ولی برادرش عبدالله بن عمر نگذاشت.

حفصه چاره ای جز این ندید که از عایشه معذرت بخواهد و در خانه بنشیند. به این ترتیب، عایشه به تنهایی، قهرمانی این کارزار و سرفرماندهی آن را در دست گرفت، ولی زینب در پس پرده پنهان بود چنان که از او اثری نمی‌بینیم و از او آوازی نمی‌شنویم، زیرا تقدیر، او را ذخیره کرده بود تا نوعی دیگر قهرمانی کند، و او را در پشت پرده نگه داری نمود تا پس از گذشت یک ربع قرن، موقع نمایان شدن او در کربلا برسد.

ولی با این حال، زینب در پایتخت که مرکز پیش آمدها و محور اساسی تحولات بود، می‌زیست و چنان که قبلا اشاره کردیم پدرش امیرالمؤمنین را با نگرانی و پریشانی می‌نگریست، که پشت سرهم در دریاها و آشوب غوطه‌ور است، از جنگ جمل فارغ می‌شود، باید به سوی صفین به جنگ معاویه برود، و از آن که فارغ می‌شود، باید به سراغ شورشیان نهروان برود، به طوری که در این پنج سال زمامداری اش یک روز آرام نداشته باشد و آسایش نکند.

تا هنگامی که آن شب شوم فرا رسید، شب جمعه نوزدهم رمضان سال چهارم هجری.

سپیده دم امام از خانه بیرون آمد و به سوی مسجد بزرگ کوفه شتافت تا نماز جماعت به پا کند.

زینب در خانه بود و از جایی خبر نداشت.

همین اندازه شنید که صداهای شیون از مسجد بلند است و فریادهایی را که تا چند لحظه پیش به حی علی الصلاة، حی علی الفلاح، اللّٰه اکبر، اللّٰه اکبر بلند بود، می شکافت و پراکنده می شود.

زینب هراسان و پریشان قلب خود را گرفت و با بهت و اضطراب به این شیون گوش می داد، می دید که ناله و شیون کم کم به خانه خلیفه رسول خدا نزدیک می شود تا وقتی که به فضای خانه رسید.

زینب دریافت که این ناله های جگر خراشی که جهان را پر کرده است می گویند: امیرالمؤمنین کشته شد.

در این وقت، زینب تمام نیروی خود را که به نابود شدن نزدیک بود جمع کرده و بر پای داری و استقامت خویش بیفزود، و به استقبال پدر محبوب بشتافت و بدید پدر را بردوش می آورند، زیرا ضربتی کشنده و زهرآلود از شمشیر ابن ملجم بر فرق نازنینش وارد شده است.

زینب خود را به روی پدر انداخت تا او را ببوسد، و با اشک دیده، زخم پدر را بشوید، خواهرش ام کلثوم در کنارش ایستاده بود و به قاتل که او را دست بسته آورده بودند می گفت: ای دشمن خدا! زخم پدر من خطری ندارد، خدای تو را خوار و ذلیل گرداند.

گمان ندارم زینب از عیادت کنندگان، داستان ابن ملجم را نشنیده باشد، که او با دوتن از خوارج پیمان بستند که علی و معاویه و عمرو را به قتل برسانند، تا از برادرانشان که در نهروان کشته شده بودند خون خواهی کنند و آن دردی را که از زمان کشته شدن عثمان ظهور نموده بود، ریشه کن سازند.

ابن ملجم از مکه بیرون آمده و راه کوفه را پیش گرفت تا به کوفه رسید و پیش یکی از دوستانش که از قبیله تیم الرباب بودرفت.

در آن جا قطام دختر اخصر را، که پدر و برادرش در نهروان کشته شده بودند، بدید، قطام در زیبایی فوق العاده بود، و از زیباترین زنان آن عصر به شمار می رفت، چشم ابن ملجم که بر قطام افتاد، دل از دست بداد و تصمیم به خواستگاری گرفت.

قطام پرسید: مهر مرا چه می دهی؟ ابن ملجم جواب داد: هر چه می خواهی بگوی.

قطام با عزمی آهنین و اراده ای جدی، چنین گفت: سه هزار درهم و یک غلام و یک کنیز و کشتن علی بن ابی طالب.

ابن ملجم اندکی به فکر فرو رفت و سپس در حالی که راز خود را پنهان می داشت بگفت: هر چه بخواهی می دهم، ولی کشتن علی چگونه ممکن است؟! قطام فوراً گفت: از بی التفاتی او استفاده می کنی، اگر او را کشتی، دل مرا خنک کرده و زخم درونی مرا شفا بخشیده ای، آن وقت با آسودگی و خرمی با هم زندگی می کنیم.

ابن ملجم اندکی به قطام نگریست و سپس چنین گفت: به خدا، من از این شهر گریزان بودم، زیرا در این شهر برجان خود ایمن نیستم و چیزی مرا بدین شهر نیاورد مگر کشتن علی بن ابی طالب.

پس هر چه می خواهی بخواه که من انجام خواهم داد.
قطام برخاست و به دنبال کسانی که بتوانند ابن ملجم را کمک کنند و یاورش
باشند، بشتافت.

ابن ملجم نیز از آن خانه بیرون رفت و چند روزی در کوفه بماند.
در شب موعود، با دو یاور خود به نزد قطام آمد.
قطام مقداری پارچه ابریشمین بیاورد و بر سینه های ایشان بیچید و
شمشیرها را به کمرشان ببست و آنان را به سوی آن مقصد شوم روانه کرد.
و شد آن چه شد! شاعر می گوید: در میان تمام سخاوت مندان جهان، چه
عرب و چه عجم، کسی را ندیدیم که مانند مهر قطام، مهری قرار دهد.
سه هزار درهم پردازد، و غلامی و کنیزی بدهد، و علی را با شمشیر بران
بکشد.

هیچ مهری، هر چند بسیار گران بها باشد، از علی گران تر نخواهد بود و هر
جنایتی، هر چند بسیار بزرگ باشد، از جنایت ابن ملجم کوچک تر خواهد بود.
عیادت کنندگان بی شمار می آمدند و در خانه امیرالمؤمنین می ایستادند و
می گریستند و اجازه برای دیدار علی می خواستند.

هنگامی که اجازه داده نمی شد پی می بردند که خطر بزرگ است و زخم
عمیق شده، سخن گوی آن ها به دربان امام گفت: خدمت آقا عرض کن خدای
تو را رحمت کند یا امیرالمؤمنین، به خدا سوگند که خدا نزد تو بزرگ بود.
یزشکان کوفه را برای درمان زخم علی آوردند.

در میان آن ها برای درمان زخم شمشیر، کسی داناتر از اثیرین عمروبن هانی
نبود، او طبیبی بسیار حاذق بود که زخم ها را معالجه می نمود.
خالدبن ولید در جنگ عین التمر او را با چهل تن دیگر اسیر کرده بود.

اثیر بر زخم امیرالمؤمنین نظری انداخت و شش گرمی را خواست و رگی از آن بیرون کشید و در شکاف سر فرو برد و بیرون آورد، دید سپیدی مغز سر امیرالمؤمنین بر آن نمودار است، پس نومیدانه بگفت: یا امیرالمؤمنین! وصیت های خود را بکن زیرا ضربت این دشمن خدا به مغز سرت رسیده است. امام، دو فرزند خود حسن و حسین را بخواند و برای نوشتن وصیت آماده شد.

زینب از همان دم اول از بستر پدر جدا نشد.

می خواست از دیدار پدر، پیش از آن که از دستش برود، توشه ای بگیرد. چقدر امیرالمؤمنین زود و شتابان از دنیا رفت! بنا بر ارجح اقوال، در سپیده دم جمعه ضربت خورد و دو روز زنده ماند و شب یک شنبه بیست و یکم رمضان سال چهارم هجری از این جهان دیده فروبست. و پس از خود، فرزندان حسن و حسین را در برابر دشمن خطرناکش معاویه به جای گذارد.

و بانوی خردمند بنی هاشم، زینب را به یادگار گذارد تا ببیند که دودمان رسول خدا از آتش فتنه ای که خون خواهان عثمان روشن کرده بودند، چگونه می گدازند!

موقعی که خبر مرگ علی به عایشه رسید، این شعر را بر زبان آورد:

فالقت عصاها واستقر بها النوی کما قرعینا بالایاب المسافر

- عصا را بر زمین انداخت و در همان نقطه دور سکونت اختیار کرد⁽³⁵⁾ هم

چنان که چشم مسافر به برگشتن روشن می شود.

آن گاه پرسید: که او را کشت؟ گفتند: مردی از قبیله مراد.

عایشه گفت: هر چند که او دور بود، ولی خبر مرگش را جوانی آورد که در دهانش خاک نباشد.

زینب دختر ام سلمه این سخن را شنید، با انکار از او پرسید: آیا در باره علی این سخن را می‌گویی؟ عایشه جواب داد: من فراموش می‌کنم، وقتی که فراموش کردم مرا به یاد آورد.

سپس این شعر را بر زبان آورد: همیشه به نام دوستی و احترام چکامه‌هایی میان ما هدیه می‌شد.

تا موقعی که من بریدم، اکنون سخن تو در ستایش آن‌ها هم چون صدای مگسی در انجمنی پرهیاهوست.

و در نقلی است که وقتی خبر کشته شدن علی علیه السلام به عایشه رسید، سجده کرد! می‌گویند این خبر را سفیان بن ابی امیه آورد.

آری، آری، عایشه در موقع خبر مرگ علی می‌گوید: فالقت عصاها واستقربها النوی ولی عصایش را نینداخت و این مصایب پایان نیافت، زیرا شهادت علی، حلقه‌ای از حلقه‌های زنجیر مصیبت‌های دردناکی بود که به دودمان رسول خدا پیچیده و آن را طعمه آتش سوزان فتنه بی‌رحمی نموده بود، آتشی که عایشه روشن کرده و زمام آن را در دست گرفته بود.

زینب، پدر را از دست داد.

روزگار به برادرش حسن رسید.

این دوره با خطبه مؤثری آغاز شد که امام حسن در آن چنین گفت: دیشب مردی از دنیا رفت که در درست‌کاری نه گذشتگان از او پیشی گرفتند و نه آیندگان به او خواهند رسید.

او کسی بود که در رکاب رسول خدا ﷺ جهاد می کرد و جان خود را سپرد
آن حضرت قرار می داد.

هر وقت که رسول علم اسلام را به دست او می سپرد و به سوی جهاد با
کافران می فرستاد، جبرئیل در طرف راستش و میکائیل در طرف چپش
بودند.

از جهاد باز نمی گشت مگر آن که پیروز شده باشد.

هیچ گونه زر و سیمی از خویش به جای نگذاشت مگر هفت صد درهم که با
آن می خواست برای خانواده اش خدمت کاری فراهم کند.
سخن امام حسن که بدین جا رسید، گریه گلوش را گرفت، امام حسن گریه
کرد و مردم هم گریه کردند.

روزگار امام حسن نیز پس از ده سال به پایان رسید.

امام حسن در آغاز کار می خواست در برابر دشمن خطرناکش معاویه بایستد
و پای داری کند، ولی اهل کوفه به وی خیانت کردند و تنهایش گذاشتند.
عدی بن حاتم در باره اهل کوفه می گوید: زبان های آن ها هنگام آرامش و
آسودگی مانند شمشیر بران است، ولی در وقت جنگ هم چون روباه می
گریزند.

امام حسن به نفع معاویه از خلافت دست کشید، پس از آن که عده ای از
مردمان عراق به خیمه اش ریخته و آن را تاراج کردند و جا نماز از زیر پایش
کشیدند.

یکی دست دراز کرد عبایش را نیز از دوشش برداشت.

امام حسن که شمشیرحمایل داشت، بدون عبا بنشست و هنگامی که سوار بر
استر گردید، دست جنایت کار دیگری دراز شد و افسار آن را گرفت و نیزه ای

به ران مبارکش زد! بغض عراقی ها و نگرانی و نفرت از خیانتشان در دلش افزوده گشت، روی از آن ها برگردانید و چنین گفت: ای مردم عراق! با من سه جنایت کردید که از شما انتقام نکشیدم و شما را به خود واگذار کردم: پدرم را کشتید، خودم را نیزه زدید، خیمه ام را تاراج کردید.

زینب، برادر مجروح را پرستاری می کرد.

هنگامی که زخم التیام یافت، زینب برای چندی دردهای خود را فراموش کرد، و گمان برد که کناره گیری امام حسن از خلافت جان او را محفوظ می دارد و نخواهد گذارد که خون خاندانش با شمشیرستم کاران بریزد.

ولی معاویه خلافت را تنها برای خودش نمی خواست، بلکه می خواست سلطنت اموی تشکیل دهد و تا حسن بن علی زنده بود و نفس می کشید نمی توانست برای یزید پسرش بیعت بگیرد.

پیمانی که معاویه با امام حسن بسته بود و در آن شرط شده بود که پس از معاویه، امام حسن زمام دار مسلمانان باشد، جلوگیری معاویه نبود و نگرانش نمی ساخت، زیرا معاویه پای بند به پیمان نبود.

تنها چیزی که معاویه را نگران و پریشان می ساخت، آن بود که مسلمانان حاضر نبودند یزیدبن معاویه را به جای حسن بن علی، سبط رسول، بپذیرند.

معاویه هنوز به خاطر داشت روزی را که پس از صلح با امام حسن در کوفه بر منبر رفته بود، و نام علی را به زشتی برده بود و به امام حسن نیز ناروا گفته بود، و حسین از جای برخاست تا جوابش را کف دستش بگذارد ولی امام حسن دست برادر را گرفت و او را نشانید.

آن گاه خود به پای خاست و چنین گفت: ای کسی که نام علی را بردی، بدان که من حسن هستم و پدرم علی است و تو معاویه هستی و پدرت صخر.

مادر من فاطمه است و مادر تو هند.

جد من رسول خداست وجد تو حرب، جده من خدیجه است و جده تو فتیله، خدای لعنت کند آن که از ما دوتن بدنام تر است و دودمانش لئیم تر و قدمش شوم تر و کفر و نفاقش قدیم تر است.

در این هنگام دسته جاتی از اهل مسجد آمین گفتند.

صدایی بلند شد که می گفت: ماهم می گوئیم: آمین.

دیگران گفتند: ما نیز می گوئیم: آمین.

آیا معاویه می تواند مقصودش را عملی کند در صورتی که دل های این مردم آکنده از محبت امام حسن است، هر چند در اثر ترس معاویه شمشیرشان در نیام رفته، تنهایش گذارده اند! نقل می کنند: امام حسن پس از کناره گیری، به سوی مدینه بازگشت و هشت سال در آن جا ماند.

وقتی که معاویه خواست برای فرزندش یزید بیعت بگیرد، چیزی بر دوش او سنگین تر از وجود حسن بن علی نبود، پس آن حضرت را مخفیانه مسموم کرد. کسی که برای خاطر معاویه متصدی زهر دادن امام حسن شد، جعه دخت اشعث بن قیس زن آن حضرت بود.

معاویه به او پیغام داده بود که من تو را برای پسر یزید می گیرم، مشروط بر آن که شوهرت حسن بن علی را زهر بدهی، و نیز وعده داده بود که صد هزار درهم به او بدهد.

جعه پذیرفت و امام حسن را زهر داد.

معاویه مال را به او پرداخت، ولی او را برای یزید به زنی نگرفت و عذر آورد که حیات یزید برای من ارزش دارد.

مردی از دودمان طلحه او را به زنی گرفت و جعه را از او فرزند شد.

موقعی که میان فرزندان و کسانی از قریش گفت و گویی رخ می داد، آنان را سرزنش می کردند و به آن ها ای فرزندان زهر دهنده شوهران خطاب می کردند.

زینب جنازه برادر را تشییع کرد و سپس به خانه غم کده خویش بازگشت.
پس از آن که برادر را در کنار مادرش زهرا در بقیع بخوابانید.

هجرت

نوبت به حسین رسید.

زینب آماده شد برادر را پرستاری و نگه داری کند.

حسین می دید که خلافت از خاندان رسول خدایبIRON می رود و در دست

بنی امیه سلطنت موروثی می شود.

هنوز از وفات امام حسن، شش سال نگذشته بود که معاویه آشکارا مردم را

برای پس از مرگش به بیعت با یزید دعوت کرد.

و مردم خواه ناخواه تسلیم شده و گردن نهادند، به جز پنج تن که در میان

آنان سزاوارتر از حسین، فرزند زهرا نواده رسول، کسی نبود که از این تعدی و

تجاوز خشمگین شود.

معاویه، پس از بیعت گرفتن برای یزید، چهار سال بزیست، و حسین هم

چنان در جایگاه خود استوار بود.

اونمی خواست که ولایت عهد حکومتی که جدش تاسیس کرده است، کسی

مانند یزید باشد.

اگر خلافت موروثی باشد، چه کسی از حسین جگر گوشه پیغمبر پسر دختر

رسول به آن سزاوارتر است؟ و اگر ملاک در انتخاب خلیفه، شایسته ترین و

پاکدامن ترین فرد باشد، چه کسی از امام حسین، آن پرهیزکار پاک دامن، آن

دانشمند فهمیده، شایسته تر است؟ آیا حق موروثی دودمان رسول را از پدرشان

غصب کردند، تا جوانی فاسق، بی دین، شراب خوار، بازی گر، یاوه گوی، به

ارث برد! آیا خلافت از نواده خدیجه ام المؤمنین و بانوی اسلام گرفته شود و به

دست نواده هند جگرخوار، قهرمان وحشی ترین انتقام ها برسد؟ اسلام فراموش

نکرده بود چه ظلمی از هند در احد به او شد و آن زن پلید چگونه زخمی بر مسلمان ها زد که التیام نپذیرفت.

هنوز در میان مسلمانان کسانی یافت می شدند که هند را دیده بودند که از مکه بیرون آمده و قریش را سرزنش می کرد که چرا از دسته کوچکی از مسلمانان شکست خوردند، با آن که سپاه آن ها از حیث عدد و تجهیزات جنگی کامل بود و تحت نظر ابوسفیان شوهر هند و پیشوای کفار اداره می شد، و با این حال پیکرهای دلیران و بزرگان خویشان هند را در بیابان خونین آب بدر، گذاشتند و گریختند.

بدر هند، عتبه که سرش از ضربت مرگ بار حمزة بن عبدالمطلب جدا شده بود و برادرش شیبیه که نیز حمزه کار او را ساخته بود ⁽³⁶⁾ و فرزندش ولید که علی بن ابی طالب او را کشته بود. و ابوجهل فرمانده سپاه کفار. و ده هاتن دیگر که در آن جا بر زمین افتاده بودند.

در آن روز، هند سوگند یاد کرد که شوهرش ابوسفیان با او نزدیکی نکند، تا وقتی که از کشته هایش خون خواهی کند.

پس از آن، هند در میان اهل مکه به کوشش برخاست، تا سه هزار مرد جنگی گرد آمدند، و فرماندهی آن ها با ابوسفیان بود، و در میان آن ها دویست سوار کار بود که تحت فرمان خالد بن ولید بودند.

هند، در راس این سپاه مهاجم به سوی مدینه روان شد.

گرداگرد او زنانی بودند، که آهنگ های خون می نواختند و سرودانتقام می خواندند.

هند، غلامی داشت حبشی، با او خلوت کرد و به وی وعده داد که اگر او سر حمزه را بیاورد، زنجیر بردگی اش را بگسلد و آزادش سازد.

دو سپاه در دامنه کوه احد روبه رو شدند.

هند به زنانی که با او بودند گفت: دف بزنید و خودش در آن میان به رقصیدن و آواز خواندن پرداخت، و سپاه را به خون ریزی تحریک می کرد و آتش انتقام را دامن می زد.

موقعی که تنور جنگ برافروخته شد، وحشی از پشت سر به حمزه نزدیک شد.

در حالی که حمزه به کشتن یکی از مشرکان مشغول بود، وحشی زوبین را در هوا به گردش در آورد بدون آن که حمزه متوجه شود، آن را به سوی حمزه رها کرد. زوبین، پهلوی حمزه را شکافت و او را بر روی شن ها بیفکند و آن گاه به خواب همیشگی فرو رفت.

در این هنگام، وحشی به سوی هند دوید.

هند که او را از دور بدید، دانست که وحشی برای چه می دود.

خاموش به سوی هند آمد و دست خود را در دست هند نهاد، تا او را به جایی که قهرمان جنگ آرمیده است ببرد.

همین که چشم هند بر پیکر حمزه افتاد، از شادی و هیجان فریاد کشید، و خم شد و به پاره پاره کردن پیکر شهید پرداخت.

بینی را بریده و گوش ها را از بیخ برکند، و چشمانش را بدرید.

سپس شکم شهید را بشکافت و جگرش را که هنوز گرم بود، بیرون آورد و با رغبتی فوق العاده جویدن گرفت.

زنانی که در پی او بودند، از او پیروی کردند و از گوش ها و بینی های شهیدان وانگستان آن ها برای خود گردن بندها و گوشواره ها درست کردند.

درست است که هند پس از این در سال فتح مکه مانند شوهرش مسلمان شد، ولی مسلمان شدن او صفحات ننگین گذشته اش را نشست، و از آن که فرزندان او را به جگر خوارزادگان بنامند، جلوگیری نکرد. یزید، نواده این هند است.

پدر یزید، خلافت اسلامی را در صورتی که تبدیل به سلطنتی ظالمانه و هرقلی کرده بود، برای او به ارث گذاشت، به طوری که هرگاه ستم کاری بمیرد، ستم کار دیگری جای او را بگیرد.

با آن که هنوز در میان مسلمانان، یاران بزرگوار رسول خدا بودند، که شایسته زمام داری مسلمانان باشند، و سرور همه ایشان حسین علیه السلام و نواده خدیجه بود.

ابدا! و هرگز چنین چیزی نخواهد شد! اسلام، زمام داری یزید را نخواهد پذیرفت، و حسین هم نخواهد پذیرفت.

معاویه، این مطلب را به خوبی می دانست و کاملاً حسین و یزید را می شناخت، او می دانست که حسین کیست و یزید چه کسی است.

لذا آخرین وصیتی که به ولی عهد خود کرد این بود: من تو را از رنج از این در به آن در زدن رهاییم، و همه چیز را برای تو رام کردم، و همه دشمنان را برای تو خوار و گردن های عرب را پیش تو خم گردانیدم.

من از قریش بر تو بیمی ندارم، مگر از سه کس: حسین فرزند علی، عبدالله زاده عمر، عبدالله پسر زبیر.

آن گاه معاویه در فکر فرو می رود، و این سه تن را در نظر می آورد. مقدار خطر هر کدام را بر وارث و ولی عهد خود مقایسه می کند.

در میان آن ها کسی را پرخطرتر از حسین نمی بیند، زیرا حسین جگر گوشه رسول خداست و حق بزرگی برگردن مسلمانان دارد.

سپس، معاویه به سخن خود چنین ادامه می دهد: عبدالله عمر را به خود واگذار تا عبادت کند.

زیرا او مردی است که تقدس از کارش انداخته است، و بر یزید پیش دستی نخواهد کرد.

با عبدالله زبیر سخت گیری کن، زیرا که او حيله گری است خطرناک. اما حسین، در باره حسین، معاویه به آرزو توسل می جوید و برای یزید دعا می کند که خدای تو را به دست کسانی که پدرش را کشتند و به برادرش خیانت کردند، محافظت کند.

سپس می گوید: گمان نمی کنم اهل عراق از او دست بردار باشند، آن قدر خواهند کوشید تا او رابه خروج و قیام وادار کنند.

زینب و بنی هاشم در ماه رجب سال شصتم هجری با خلافت یزیدبن معاویه روبه رو شدند.

یزید، نه بردباری پدر را داشت و نه در متانت و زیرکی سیاسی به او می رسید و تنها ارث بردن خلافت از پدر او بسند نبود، چون در نظر اسلام نخستین کسی بود که خلافت را فقط به واسطه ارث تصاحب کرده بود.

یزید، نخواست مانند پدرش معاویه امام حسین را در مدینه آزاد گذارد، بلکه اصرار داشت از حسین و کسانی که در حجاز بودند و هنگام دعوت معاویه زیر بار بیعت یزید نرفته بودند، بیعت بگیرد.

نخستین تصمیم او این بود که از طرف ایشان آسوده خاطر گردد.

لذا، فردای روز مرگ معاویه، نامه ای بدین مضمون به امیر مدینه ولید بن عتبة بن ابوسفیان نگاشت: بر حسین و عبدالله عمر و عبدالله زبیر سخت بگیر و در این کار سستی مکن تا آن ها بیعت کنند. این کار بر ولید بسیار بزرگ و دشوار آمد و از مروان حکم نظر خواست، مروان پاسخ داد: هم اکنون به دنبال این چندتن می فرستی و ایشان را احضار می کنی و آن ها را به بیعت یزید و اطاعت او می خوانی، اگر پذیرفتند، از آن ها دست بر می داری و اگر زبیر بار نرفتند، آن ها را گردن می زنی، پیش از آن که از مرگ معاویه آگاه شوند. حسین، با تنی چند از شیعیان و دوستانش به سوی خانه ولید شد و آن ها را در حال آماده باش بر در خانه نگاه داشت و خودبه درون خانه، نزد امیر رفت. مروان حکم نیز در آن جا بود، ولید، امام حسین را به بیعت یزید خواند، امام چنین گفت: هم چون من، کسی در پنهانی بیعت نمی کند و گمان ندارم تو از من این گونه بیعت را بپذیری بدون آن که در نظر مردم آشکار کنی و به همه کس بنمایانی.

ولید گفت: آری.

حسین گفت: وقتی که همه مردم را به بیعت دعوت کردی، ما را نیز با ایشان دعوت می کنی تا کار یک باره انجام شود.

ولید خاموش شد و حسین عزم بازگشتن کرد.

ولی مروان تکانی به خود داد و روی به ولید کرده و در حالی که او را برحذر می داشت، گفت: به خدا اگر حسین در این ساعت از تو جدا شود و بیعت نکند، هرگز چنین فرصتی نصیب تو نخواهد شد، مگر آن که کشتار بسیاری میان شما و او رخ دهد. حسین را نگه دار و مگذار از پیش تو بیرون رود، مگر آن که بیعت کند یا آن که گردنش را بزنی.

حسین از جای جست و به طور انکار پرسید: پسر زرقا! ⁽³⁷⁾ تو مرا می کشی
یا او، به خدا، دروغ گفتمی و گناه کردی.

سپس، از خانه ولید خارج شد.

مروان، ولید را سرزنش کرده و گفت: پند مرا به کار نبستی، به خدا که دیگر
حسین خود را در اختیار تو نخواهد گذارد.

ولید پاسخ داد: دیگران را سرزنش کن.

تو به من چیزی را پیشنهاد می کنی که نابودی دین من در آن است، به خدا،
دوست ندارم که آن چه را که خورشید بر آن طلوع می کند و از آن غروب می
کند از آن من باشد و در برابر آن، من حسین را بکشم. سبحان الله! اگر حسین
بگوید: من بیعت نمی کنم او را بکشم؟ به خدا، گمان ندارم بازخواست خون
حسین نزدخدای در روز قیامت سبک و کوچک باشد.

حسین بیرون شد.

هنگامی که به خانه خود رسید، خبر را به اهل بیت خود گفت و ایشان را
پنهانی آگاهانید که آهنگ سفر دارد.

شب دیگر، مدینه رسول خدا به فرزند زهرا می نگریست که از بیم پیش
آمدهای ناگوار، اهل بیت خود را برداشته در تاریکی شب به طور پنهانی از آن
شهر بیرون می رود، پیش از آن که ماهتاب درآید و این راز را فاش کند.

حسین در مدینه کسی را به جای نگذاشت مگر برادرش محمدبن حنفیه که او
به حسین گفت: برادر! تو محبوب ترین و عزیزترین مردم نزد من هستی و تو
برای آن که من خیرخواه تو باشم از همه کس سزاوارتری، چندان که می توانی
با همراهان خود از یزید و از شهرها دور شو.

آن گاه فرستادگان خود را به سوی این مردم روانه ساز.

اگر با تو بیعت کردند حمد خدای را به جای آور و اگر دور دیگری را گرفتند، نه از دین تو کم شده و نه از خودت، و به بزرگواری و مردمی تو گزندی نخواهد رسید. زیرا من از آن می ترسم که به شهری از این شهرها بروی و دسته هایی از مردم بیایند و در میان ایشان اختلاف افتد، دسته ای یاور تو باشند و دسته ای دشمن و به کشتار برخیزند.

و تو نخستین هدف خدنگ آن ها قرارگیری.

در این وقت است که خون بهترین این امت - چه از جهت خودش و چه از جهت پدرش و چه از جهت مادرش - از همه چیز بی قیمت تر شود و دودمانش از همه امت خوارتر گردد.

حسین گفت: برادر، پس کجا بروم؟ محمد گفت: به مکه می روی، اگر آن جا در امان بودی، که راه همین است، و اگر در آن جا آسوده نبودی، به شن زارها و شکاف کوه ها پناه ببر، و از شهری به شهر دیگر برو تا ببینی که سرانجام کار این مردم چه خواهد بود.

این وقت است که اتخاذ تصمیم بر تو آسان می شود، زیرا تصمیم صحیح وقتی است که انسان پیش از وقوع حوادث، نقشه اش را طرح کند. و دشوارترین تصمیمات وقتی است که انسان در پشت سر حوادث قرار گیرد و در دنبال آن ها باشد.

حسین، برادر را وداع کرده و باتاثر چنین گفت: برادر! خیرخواهی و مهربانی را تمام کردی، امیدوارم که نظرت صحیح و موفقیت آمیز باشد.

ان شاء الله⁽³⁸⁾ اهل بیت در راه مکه از نقاطی که در شصت سال پیش ناظر هجرت جد بزرگوارشان از مکه به مدینه بود، می گذشتند.

شب آن ها را در بر گرفت و تاریکی خود را برایشان بگسترده.

سکوتی سنگین بر کاروان حکم فرما بود.

به جز صدای پای شترها که به سرعت بر شن زارها در حرکت بود، چیزی شنیده نمی شد.

نه کسی آوازی می خواند و نه شتربانی حدی آغاز می کرد.

تنها حسین بود که به آهستگی این آیه را تلاوت می کرد: رب نجنی من القوم الظالمین،⁽³⁹⁾ پروردگارا! مرا از شر ستم کاران رهایی بخش. خویشان و همراهانش در حالی که به مدینه جدشان و پرورشگاه کودکی و جوانی شان نظر وداع اندخته بودند، آمین می گفتند.

ولی وقتی که نگاهشان در آن تاریکی سخت، بر می گشت چیزی از آثار مدینه را به جز سرهای درختان خرما و قله های کوه ها، تمیز نداده بود.

اگر مقدر شده بود که زنان ببینند، آن چه که در پس پرده فرداست، هر آینه گوش شب را از ناله و شیون کر می کردند، چون حسین و جوانانش و یارانش در این شب از مدینه خارج می شدند، ولی بازگشت نداشتند. ساعت ها می گذرد که کاروان تاریکی شب را می شکافد و شتابان می رود.

وقتی که به وسط بیابان رسیدند، شب از نیمه گذشته بود، و ماه نمایان شد.

و هنگامی که پرتو خود را بر کاروان بینداخت، دانست که در این کاروان با حسین، پسرانش، برادرانش، برادرزادگانش و بیشتر اهل بیتش همراهند.

در طرفی، بانوی خردمند بنی هاشم با دسته ای از زنان در حرکت است، و منتظر است که نور ماه افزایش یابد، شاید وحشتی که بر او و گرداگرد او سایه افکنده است کاهش پیدا کند.

سفر و حرکت در چندین شبانه روز آن هم پی در پی، کاروان را ناتوان و خسته نموده بود و هنگامی که به مکه نزدیک شدند، حسین کلام پروردگارش را تلاوت کرد:

ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل،⁽⁴⁰⁾ هنگامی که به سوی مدین رهسپار شد، (موسی) گفت: امید است پروردگار من راه راست را به من نشان دهد.

در مکه چندان نمانده بودند که فرستادگان اهل کوفه رسیدند و خبر دادند که اهل کوفه با امام خودشان حسین بیعت کرده اند.

نامه های کوفیان پشت سر هم و پی در پی می رسید: که ما جان خود را برای تو نگاه داشته ایم، و هرگز در نماز جمعه با والی، حاضر نمی شویم، زود بیا. اهل بیت از نو برای سفر آماده شدند.

دلیل راه

آماده سفر شدند. ولی پیش از آن که کسی را برای تحصیل اطمینان به کوفه بفرستند، بار سفر را نبستند.

امام حسین علیه السلام برای این وظیفه بزرگ، پسر عموی خود مسلم بن عقیل را برگزید.

مسلم به عزم سفر از مکه بیرون شد. هنگامی که به مدینه رسید، دو تن راهنما گرفت.

آن دو مسلم را از بیابان بردند، تشنگی سخت بر آن ها روی نمود به طوری که یکی از آن دو از شدت تشنگی بمرد، و بعضی گفته اند که هر دو بمردند.

مسلم از این پیش آمد گرفته و پریشان خاطر شد و به امام حسین نوشت: من به مدینه آمدم، و دو راهنما گرفته، راه را گم کردند.

تشنگی برایشان چیره شد، به طوری که هر دو بمردند.

با آخرین رمقی که مانده بود، خود را به آب رسانیدم، این آب در جایی است به نام مضیق واقع در مغاک خبیث.

من این پیش آمد رابه فال بد گرفتم.

اگر صلاح بدانید، استعفای مرا بپذیرید، و دیگری را بفرستید. پاسخ امام این بود: هر چه زودتر به سوی کوفه بشتاب. مسلم اطاعت کرد و به سیر خود ادامه داد، تا به کوفه رسید.

در آن جا به خانه یکی از شیعیان وارد شد. شیعیان نزد او به آمدو شد پرداختند.

هر دسته ای که می آمدند، مسلم نامه حسین را می خواند. آن ها می
 گریستند و از طرف خود وعده یاری و جان فشانی می دادند. تا آن که دوازده
 هزار تن با وی بیعت کردند (و بیشتر هم گفته شده است).
 مسلم هر چه زودتر قاصدی فرستاد، و با شتابی هر چه تمام تر این مژده را
 به حسین، که درمکه منتظر بود، برسانید.
 موقعی که مسلم وارد کوفه شد، امیر کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود.
 یزید بر وی خشمگین شد، که چرا شیعه را به خودواگذارده و مسلم را نادیده
 گرفته، تا هزاران تن زیر پرچم حسین گرد آیند.
 یزید به فوریت نعمان را عزل کرد، و به جای او عبیدالله بن زیاد والی بصره
 را تعیین کرد و به او نوشت: مسلم بن عقیل را بگیرد و بکشد.
 ابن زیاد در آغاز هانی بن عروه مرادی را دستگیر کرده زندانی نمود تا به
 موقع او را بکشد، زیرا مسلم به خانه او منتقل شده بود.
 تا این خبر منتشر شد، زنانی از عشیره مراد شیون آغاز کردند و فریاد
 برآوردند: یا عثرتاه! یا ثکلاه! وای از بی چارگان شدن! وای از داغ دیدن! مسلم
 از خشم به هیجان آمد و شعاری را که تعیین کرده بود، اعلام کرد.
 چهار هزارتن از اهل کوفه به گرد مسلم جمع شدند.
 مسلم آن ها را حرکت داد، تا بازور هانی را نجات دهد.
 رفتار اهل کوفه در این وقت بسیار حیرت آور است.
 طبری در تاریخ و ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین⁽⁴¹⁾ نقل می کند که زنان
 اهل کوفه به سراغ فرزندان شان می آمدند و می گفتند: فرزند! بازگرد، دگران
 هستند، به تو احتیاجی نیست.

مردان می آمدند و به فرزندان و برادرانشان چنین می گفتند: فردا سپاه شام می آید، با جنگ چه خواهی کرد؟ برگرد! مردم پی در پی از دور مسلم پراکنده می شدند و باز می گشتند، تا شب فرا رسید. به جز سی تن که مسلم با ایشان نماز مغرب را به جای آورد، کسی همراهش نماند. مسلم از مسجد بیرون شد و به سوی محله کنده روانه گشت.

هنوز بدان جانرسیده بود که جز ده تن کسی با او نماند.

از آن جاکه گذشت، تنها ماند، دیگر هیچ انسانی از اهل کوفه با مسلم نبود. در کوچه های کوفه سرگردان می گشت، نمی دانست به کجا می رود، گذارش به خانه پیرزنی افتاد، که بر در ایستاده، منتظر فرزند خود بود، که با مردم در خروج بر این زیاد شرکت کرده بود.

مسلم به پیرزن سلام کرد.

پیرزن جواب گفت. مسلم آب خواست. پیرزن آب آورد و مسلم بنوشید سپس در همان جا بایستاد و رد نشد.

پیرزن به وی سوءظن برد و از او تقاضا کرد که به خانه اش برود و آن جا توقف نکند.

و این سخن را سه بار تکرار نمود.

تا مسلم بدو گفت: ای بنده خدا! به خدا که من در این شهر خانه ندارم، آیا می توانی نیکی کنی؟ شاید پس از این تو را پاداش دهم.

پیرزن پرسید: ای بنده خدا! چگونه خانه نداری؟! مسلم جواب داد: من مسلم بن عقیل هستم، این مردم به من دروغ گفتند و مرا تنها و بی یاور گذاشتند.

پیرزن مسلم را به خانه برد، شام برایش آماده کرد ولی مسلم شام نخورد.

پیرزن این راز را پوشیده داشت و به جز پسرش به کسی نگفت.

هنوز صبح نشده بود که پسرش خبر داد! مسلم محاصره شد، و با آن که یکه و تنها بود، با لشکریان ابن زیاد که شصت یا هفتاد مرد مسلح بودند دلیرانه به جنگ پرداخت.

هنگامی که دیدند از عهده مسلم بر نمی آیند نی ها را آتش زده و شعله ور به جان مسلم می انداختند.

مسلم باهمین حال نبرد می کرد و شمشیر می زد و صف های دشمن را می شکافت.

محمد بن اشعث به وی گفت: تو درامان هستی، خودت را به کشتن مده. مسلم نپذیرفت و گفت: جز کشتن و کشته شدن چاره ای نیست و رجز می خواند.

اقسمت لا اءقتل الا حرا و ان راءیت الموت شیئا نکرا

- سوگند خورده ام که جز به آزادگی کشته نشوم.

هرچند مرگ را چیزی ناخوش می دانم.

کل امرء یوما یلاقی شرا اخاف ان اکذب او اغرا

- هرکسی روزی با ناگواری و روبه رو خواهد شد.

بیم آن است که به من دروغ گویند و یامرا بفریبند.

ابن اشعث گفت: تو دروغ نمی شنوی و فریب نخواهی خورد، این مردم (بنی

امیه) عموزادگان توهستند نه کشندگان و زندگان تو.

مسلم که مجروح و سر تاپای خون آلود شده بود، به دیواری تکیه کرد، اهل

کوفه به گرد او جمع شدند و امان را تایید و تاکید می کردند.

استری آوردند و مسلم را بر آن سوار کردند.

آن گاه اسلحه اش را گرفتند.

مسلم از این کار به امان آن هابدگمان شد.

مسلم را نزد ابن زیاد آوردند.

ابن زیاد فرمان داد او را بر بام قصر بردند و سرش را از پیکرش جدا کردند و تنش را از بالای بام در میان مردمی که بیرون قصر جمع شده بودند بینداختند و رفیقش هانی را در بازار به دار آویختند.

طبری، از کسی که کشته شدن هانی را پس از شهادت مسلم به چشم دیده نقل می کند که هانی را کت بسته از زندان بیرون آوردند و او را به میان بازار، در جایی که گوسفند می فروختند، بردند.

هانی می گفت: عشیره من مذحج کجاست، ولی امروز مذحجی برای من نمانده است! مذحج کجاست؟ آیا من به مذحج دسترسی دارم؟! هنگامی که دید کسی او را یاری نمی کند، دست خود را کشید و از بند بیرون آورده گفت: آیا عصایی یا کاردی یا سنگی یا استخوانی پیدا نمی شود، که بدان وسیله مرد از جان خود دفاع کند؟ راوی گفت: ناگهان بر سرش ریختند و دست هایش را محکم بستند و به او گفتند: گردنت را بگیر تا سرت را جدا کنند.

هانی به چنین سخاوتمندی راضی نشد.

یکی از غلامان ابن زیاد به او شمشیر زد و کارگرنش.

دیگری شمشیری زد و او را کشت.

اهل کوفه ایستاده، تماشا می کردند! اگر نمی دانی مرگ چیست، در بازار به هانی و پسر عقیل بنگر، بین دلاوری که شمشیر، رخساره اش را تکه تکه کرده، ودلاور دیگری که پس از آن که کشتندش، تنش را از بالا به پایین انداختند، پیکری را می بینی که مرگ، رنگ آن را دگرگون کرده، وجوی خون را می بینی که از هر سوی روان است.

اگر شما خون خواهی برادران را نکنید، روسبیانی هستید که به پیشیزی تسلیم شده اند.

این حوادث در کوفه رخ می داد و اهل بیت در مکه نامه دلیل راهشان، مسلم را می خواندند، و از پیام کتبی او آگاه شده بودند که از اهل کوفه برای حسین بیعت گرفته است، و مردم دور او جمع شده، منتظر آمدن امام حسین هستند.

حسین حرکت کرد و قصد داشت که با کسانش از مکه بیرون آمده به سوی عراق بشتابد، پیش از آن که پیام دیگر از مسلم شهید برسد.

پیام مسلم از این قرار بود که وقتی از جان خود نومید شد، چشمانش پر از اشک گردید.

گوینده ای به او گفت: هر که آن چه تو می خواستی بخواهد، اگر چنین پیش آمدی برایش رخ دهد، نمی گرید.

مسلم گفت: به خدا، برای خودم نمی گریم و برای کشته شدن نوحه گری نمی کنم.

ولی گریه من برای کسان من است که به سوی من می آیند.

گریه می کنم برای حسین و اهل بیت حسین.

سپس مسلم روی به محمدبن اشعث (همان که از جانب ابن زیاد به مسلم امان داده بود) کرده چنین گفت: ای بنده خدا! چنین می بینم که تو از زنده نگه داشتن من ناتوانی، آیا می توانی از طرف خود کسی را به سوی حسین بفرستی که از زبان من این پیام را به حسین برساند، چون گمان می کنم که او و اهل بیتش از مکه به سوی شما روان باشد و یا فردا روان بشود، و این بیتابی که در من می بینی برای این است.

پیام مسلم به طوری که مورخان می گویند، چنین بوده که، یکی برود و به حسین علیه السلام بگوید: پسر عقیل هنگامی که به دست کوفیان اسیر شده بود، مرا نزد تو فرستاد.

او صلاح نمی دانست که شما به این دیار بیایید، زیرا کشته خواهید شد. و او گفت که با اهل بیت خود بازگردید، سخنان کوفیان، شما را گول نزنند، اینان همان یاران پدرت هستند که جدایی از آن هارا با مرگ یا کشته شدن آرزو می کرد.

اهل کوفه به تو دروغ گفتند و به من هم، و کسی که به او دروغ گفته شد، رای ندارد.

پسر اشعث برای مسلم سوگند یاد کرد که این پیام را برای حسین بفرستد. ولی حسین منتظر نشد.

بلکه به همان پیام نخستین اکتفا کرد و روانه گشت.

چقدر راست است شعری که حسین از گفته ابن مفرغ موقعی که از مدینه بیرون می آمد، بر زبان آورد.

والمنايا يرسدنتي ان احيدا، خطرات مرگ بار در کمین منند، مبادا از دسترس آن ها کنار بروم.

تقاضا و اصرار

روزی در مکه شایع شد که به همین زودی حسین و اهل بیتش از آن جا خواهند رفت و مقصدشان عراق است.

بنی هاشم بر اهل بیت نگران شدند، زیرا سفری بود که نمی دانستند سرانجام آن چه خواهد بود.

در میان آن ها کسانی بودند که توانستند نزد حسین بیایند و از او تقاضا کنند که از مکه بیرون نرود، و اگر تصمیمش جدی است، اهل بیتش را در مکه بگذارد و با خود نبرد، زیرا معلوم نیست که با چه چیز روبه رو خواهد شد.

عمر بن عبدالرحمان بن حارث بن هشام نزد حسین آمد و به وی چنین گفت: من پیش تو برای تقاضایی آمده ام که آن را برای خیر تو می خواهم اگر تو مرا خیر خواه خود می دانی، بگویم و گرنه از گفتن دست بردارم.

حسین گفت: بگوی، به خدا، من تو را خیانت کار نمی دانم و به تو گمان بد ندارم.

عمر گفت: شنیده ام می خواهی به عراق بروی.

من از این سفر بر تو نگرانم، زیرا به شهری می روی که در آن امیران و ماموران دولتی هستند و آن ها گنج هایی از ثروت را در دست دارند.

چون مردم بندگان زر و سیمند.

من اطمینان ندارم کسی که به تو وعده یاری داده و تو را بیشتر دوست می

دارد، از در جنگ با تو در نیاید و زیر پرچم دشمنانت نرود.

عبدالله بن عباس، نزد حسین آمد و چنین گفت: پسر عمو! در دهان مردم

افتاده که تو می خواهی به عراق بروی، به من بگوی که چه می خواهی بکنی؟

حسین گفت: من تصمیم گرفته ام در یکی از این دو روز حرکت کنم ان شاءالله تعالی.

ابن عباس گفت: من از شر این خطر، تو را به خدا می سپارم. سپس با حالت انکار پرسید: مرا آگاه کن، خدای رحمت کند، که می خواهی به سوی مردمی بروی که امیر خود را کشته و شهر را به تصرف در آورده و دشمنان را بیرون کرده اند؟ اگرچنین است، به سوی آن ها برو، ولی اگر آنان تو را دعوت کرده اند در حالی که امیرشان با منتهای قدرت بر آن ها حکومت می کند و کارمندانش از شهرها مالیات می گیرند، بدان که تو را برای جنگ و کشتار خواسته اند و من از آن می ترسم که به تو خیانت کنند و دروغ بگویند و با تو مخالفت نمایند و دست از تو بردارند و از دور تو پراکنده شوند و از پلیدترین دشمنان تو گردند.

حسین، به طور اختصار جواب داد: من از خدا طلب خیر می کنم و فکری خواهم کرد تا بینم چه می شود ⁽⁴²⁾ ابن عباس روانه شد. در راه عبدالله بن زبیر را بدید.

او هنوز با یزید بیعت نکرده بود و مکه را پناهگاه خویش قرار داده بود. ابن عباس احساس کرد که ابن زبیر از رفتن حسین شاد و خشنود است، زیرا میدان برای او خالی خواهد ماند.

سنگین ترین چیزها بر ابن زبیر، وجود حسین در حجاز بود. چنان که محبوب ترین چیزها نزد او، رفتن حسین به عراق بود، زیرا ابن زبیر می خواست حجاز را به تصرف درآورد و می دانست که تا حسین در حجاز است، این کار نخواهد شد. شب فرا رسید.

ابن عباس نزد حسین بازگشت و با اصرار و التماس، چنین گفت: پسر عمو!
من خود را وادار به صبر می‌کنم ولی نمی‌توانم صبر کنم.
می‌ترسم که این راه به هلاکت و نابودی تو منتهی شود.
اهل عراق مردمانی دغل هستند، به آن‌ها نزدیک مشو! در همین شهر بمان
که سرور اهل حجاز هستی، اگر اهل عراق تو را می‌خواهند - چنان که
خودشان می‌پندارند - به ایشان بنویس، که دشمن را از خاک خود بیرون کنند.
سپس نزد ایشان برو.
ولی حسین هم چنان در تصمیم خود باقی بود.
در این هنگام، ابن عباس دست به دامان او شد که اگر می‌روی زنان
و کودکان را همراه مبر.
به خدا، می‌ترسم که تو کشته شوی، هم چنان که عثمان کشته شد و زنان و
فرزندان بر او نگاه می‌کردند.
حسین، هم چنان در تصمیم خود ثابت و پای دار بود.
ابن عباس چاره‌ای ندید جز آن که با خشم بگوید: با رفتنت از حجاز، چشم
ابن زبیر را روشن کردی و امروز تا تو هستی، کسی به او اعتنایی نمی‌کند.
به آن خدایی که جز او خدایی نیست، هر گاه می‌دانستم که اگر موی پیشانی
تو را بگیرم و نگذارم بروی، تا زمانی که مردم به دور من و تو جمع شوند،
سخن مرا می‌پذیرفتی، هرآینه می‌کردم.
ابن عباس بیرون رفت و در راه، گذارش به عبدالله زبیر افتاد.
ابن عباس بدو گفت: ای پسر زبیر! چشمت روشن.
شعر: ای شانه به سر در چه جای خرم و آبادی خانه گرفته‌ای.
به آسودگی تخم گذار و نغمه سرکن که کسی مزاحم تو نیست.

هر جا را که دلت می خواهد، خاکش را با منقارت نرم و ملایم کن.
اینک حسین روانه می شود، تو شاد و خرم باش.
ساعت حرکت حسین نزدیک شد. مردم با بی تابی و نگرانی به او می
نگریستند.

نوبت آخرین تقاضا رسید. صاحب این تقاضا عبدالله جعفر، شوهر زینب بود،
زینبی که تصمیم گرفته بود با فرزندانش همراه برادر سفر کند، عاقبتش هر چه
می شود بشود. در این جا، برای نخستین بار می بینیم که عبدالله از حسین دور
می ایستد و باز متوجه می شویم که موقعی که او می خواهد پسر عموی خود را
از این سفر باز دارد، مانند ابن عباس خودش نمی آید سخن بگوید، بلکه در
آغاز نامه می نویسد و بادو فرزند خود محمد و عون، نزد امام می فرستد.
آیا عبدالله بیمار بوده و خودش نمی توانسته نزد حسین برود؟ نه، هرگز، زیرا
عبارت نامه اش را که کتاب های تاریخ برای ما آن را نگه داشته، نفی می کند
که او مریض باشد.

اینک نامه عبدالله به نقل از تاریخ طبری و ابن اثیر: ⁽⁴³⁾ اما بعد، من تو را به
خدا سوگند می دهم که وقتی که نامه من به تو رسید و آن را خواندی، از این
سفر دست برداری، زیرا در این ره که تو می روی، من نگرانم، مبادا هلاکت تو و
نابودی اهل بیت تو در آن باشد.

اگر امروز کشته شوی، روشنایی زمین خاموش می شود، چون تو راهنمای
رستگاران هستی و امید مسلمانان به تو است. در حرکت شتاب مکن که من در
پی نامه خواهم آمد.

والسلام.

آیا عبدالله در دل از حسین رنجشی داشته است؟ نه، هرگز، زیرا به طوری که در نامه اش می خوانیم، حسین را روشنایی زمین و چراغ رستگاران و امید مؤمنان می خواند. پس چرا از حسین روی پوشانیده و نامه نوشتن را برآمدن خودش نزد حسین ترجیح داده؟ شاید این نکته کوچک تر از آن باشد که در اطراف آن تامل کنیم. دور نیست که عبدالله گرفتار کارهای خودش بوده، این نامه را با شتاب نوشته که سپس خودش بیاید. دور نیست که خواسته است قبلاً با امیر، مذاکراتی کند و آن گاه حضور امام شرفیاب شود. عبدالله از پی نامه اش روان شد ولی به فوریت به سراغ امام حسین نرفت، بلکه به سراغ عمرو بن سعید - که از جانب یزید امیر مکه بود - رفت. با هم نشستند تا در این کار فکری کنند.

نظر عبدالله جعفر این بود که امیر نامه ای به حسین بنویسد و به او امان دهد و او رابه محبت و خدمت گزاری خویش امیدوار سازد و از حسین تقاضا کند که از عزم سفر صرف نظر کند. عمرو در جواب گفت: هر چه می خواهی بنویس و نزد من بیاور تا امضا کنم. عبدالله آن چه می خواست از زبان امیر برای حسین نوشت و از امیر خواست که پس از آن که نامه را مهر کرد، آن را به وسیله برادرش یحیی بن سعید بفرستد، زیرا وی سزاوارترین کسی است که امام می تواند به او اعتماد کند و تشخیص دهد که این نامه از طرف امیر، جدی است. امیر، این پیشنهاد را انجام داد.

یحیی با نامه مهر شده و سر بسته، همراه عبدالله جعفر، به سوی حسین روان شد. حسین، تقاضای آن ها را با طرزی زیبا و مؤدبانه رد کرد و به اجرای تصمیم خود همت گماشت، بدون آن که تردیدی پیدا کند.

پس با قبر جدش وداع کرد⁽⁴⁴⁾ و در آن حال می گفت: از زندگی دست شستم و تصمیم دارم که فرمان خدای را اجرا کنم. ما نمی توانیم همراه حسین برویم، پیش از آن که کمی درنگ کرده و به آن چه که میان عبدالله جعفر و همسرش، بانوی بانوان زینب رخ داده، بنگریم.

زیرا پس از این، دیگر این دو تن را با هم نخواهیم دید. حوادث ناگوار ما را از آن که به بانوی خردمند خودمان بنگریم، بازداشت.

ما ابرهای تیره ای را که بر خانه زینب خیمه زده بود، در نظر گرفتیم، به طوری که اگر کسی گمان برد که ما زینب را فراموش کرده ایم، معذورمان خواهد داشت. ما می گوئیم که زینب را فراموش نکرده ایم و با کسی سروکار داشته ایم که خود زینب با او سروکار دارد.

اکنون به سوی خودش می رویم، می بینیم که زینب شوهر را گذارده، همراه برادر می رود و تا آخرین روز زندگی، زینب رامی بینیم که جای خود را از خانه عبدالله جعفر به جای دیگری در خانه حسین بن علی عَلَيْهِ السَّلَامُ تبدیل کرده است.

می بینیم زینب، همراه برادرش می رود و شوهرش در حجاز می ماند. حتی پس از کشته شدن حسین هم، زینب به خانه شوهر بر نمی گردد، فقط مدتی بسیار ناچیز در مدینه می ماند، سپس به سوی مصر حرکت می کند و بنا بر ارجح اقوال، در زمین پاک آن جا دفن می شود.

ماه رجب سال 62 هجرت.

و عبدالله جعفر در حجاز می ماند و اطلاعی نداریم که او از حجاز بیرون آمده باشد، تا وقتی که در سال هشتادم هجرت وفات می کند.

و این همان سالی است که به سال حجاف معروف شد، زیرا در آن سال، سیلی در مکه آمد که حاجیان را با شترانشان ببرد.

از کتاب های تاریخ و شرح حال می پرسیم، آیا میان این دو همسر نگرانی و رنجشی بوده؟ هر دو خاموش می شوند و نمی توانند جواب گویند. می خواهیم از این سخن بگذریم، ولی می بینیم که گذشتن از آن کار آسانی نیست.

بلکه برای ما میسور نیست که همین بس با همراه بودن زینب در این مسافرت اکتفا کنیم. اگر به این جدایی که میان زینب و شوهرش رخ داده، توجه نمی کردیم، می توانستیم بگذریم، ولی پس از آن که به این نکته متوجه شده که در همه جا میان زینب و پسرعمویش جدایی است، می بینیم که زینب تا آخرین روز زندگی با خویشان خود زندگی می کند و از آن هاجدا نمی شود و به واسطه شوهر یا فرزند، دست از آن ها بر نمی دارد.

این پرسش، پیوسته به خاطر می خلد که در میان زن و شوهر، چه روی داده است؟ اخیراً، در جایی که شایستگی برای ذکر ندارد، به خبری بر می خوریم، در شرح حال زینب دیگری که غیر از بانوی خردمند بنی هاشم است.

در همان وقتی که کتاب های تاریخ و شرح حال از آن چه میان دو همسر رخ داده سخن نمی گویند، در کتاب السیدة زینب و اخبار الزینبات تالیف عبیدلی نسابه، خبری را می خوانیم که در ضمن سخن از دیگری آورده شده است، در آن جایی که از زینب وسطی، دختر علی بن ابی طالب گفت و گو می کند و او همان است که به ام کلثوم معروف شده است و در کودکی به ازدواج عمر خطاب در آمده است: چون که امیر المؤمنین، عمر بن خطاب (رضی الله عنه) کشته شد، پس از او، زینب با محمد بن جعفر بن ابی طالب ازدواج کرد.

پس از مرگ محمد بن جعفر،⁽⁴⁵⁾ عبدالله جعفر او را گرفت و این ازدواج بعد از آن بود که عبدالله، زینب کبری را طلاق داده بود.

زینب وسطی، نزد عبدالله بماند تا وفات کرد.⁽⁴⁶⁾

سررشته را به دست گرفته و بر می گردیم و به شرح حال عبدالله در هر جایی که دسترس باشد مراجعه می کنیم.

از مورخان و شرح حال نویسان، کسی را نمی بینیم که به طلاق دادن عبدالله، زینب خردمند، و ازدواج او با خواهرش ام کلثوم، اشاره کرده باشد.

اگر این خبر راست باشد، پس کی زینب طلاق داده شده؟ به طور قطع، نمی توان سخنی گفت، فقط ترجیحی که می دهیم آن است که طلاق پس از وفات امام علی و پیش از حرکت حسین از حجاز بوده، زیرا که ام کلثوم تا وقتی که محمد بن جعفر زنده بود، همسر او بوده، و دیده ایم که محمد در جنگ صفین حاضر است و دلیرانه زیر پرچم امیرالمؤمنین شمشیر می زند و به طوری که از این خبر معلوم می شود ام کلثوم در موقعی که همسر عبدالله جعفر بوده، پس از مصیبت امام حسین در غوطه دمشق وفات کرده است.⁽⁴⁷⁾

بنابراین، زینب خردمند پیش از این موقع طلاق داده شده است و پس از آن که رشته ازدواجش گسسته شده بود، با برادر سفر کرده است. این نهایت توانایی کنونی ما در روشن کردن این نقطه تاریک و دشوار زندگی زناشویی زینب است و پس از این از تاریخ نویسان نخواهیم پرسید که علت طلاق چه بوده، فقط متوجه زینب می شویم، می بینیم که در دوستی برادرش و برادرزادگانش جان می دهد و می بینیم که عبدالله جعفر در همین وقت، حسین را از دل و جان یاری می کند، هر چند همراه حسین به کوفه نمی رود، ولی حسین را همیشه بزرگ می شمرد و می کوشد از خطری که متوجه اوست، جلوگیری کند.

موقعی که حسین برای سفر مرگ تصمیم گرفت، عبدالله، دو پسرش را با امام روانه کرد، در صورتی که می دانست در این سفر همگی کشته خواهند شد. دل عبدالله در همه حال با حسین بود و به همین زودی می بینیم که عبدالله، پس از شهادت امام حسین، برای سوگواری می نشیند و بهترین تسلیت برای او این بوده که دو فرزندش محمد و عون در رکاب سیدالشهدا شهید شده اند، چنان که طبری در تاریخ نقل می کند⁽⁴⁸⁾ و در روایت دیگر است که، فرزندان عبدالله، که با امام حسین شهید شده اند، سه تن بوده اند: محمد و عون و عبدالله.

به سوی دره مرگ

کاروان در شبی تاریک و هوایی ایستاده، از مکه بیرون شد و به سوی کوفه روان گردید⁽⁴⁹⁾ کوه هایی که مشرف بر این شهر مقدس بودند، هنگامی که دیدند آل محمد از این شهر به سفری می روند که بازگشت ندارد، همگی در سکوتی بهت آمیز فرو رفتند.

در اوایل راه، به فرستادگان عمرو بن سعید بن عاص، امیر حجاز، برخوردند، آن ها می خواستند کاروانیان را به مکه بازگردانند. در میان دو دسته، تازیانه ای چند ردوبدل شد. سپس فرستادگان امیر از ممانعت دست کشیدند و کاروان سیر خود را از سر گرفت.

راه پیمایی کاروان در آغاز بسیار تند و سریع بود، چیزی که بر کاروانیان راه پیمایی شبانه را آسان می کرد، این بود که در عراق هزارها تن منتظر مقدم پسر دختر پیغمبر هستند⁽⁵⁰⁾

، چنان که اهل مدینه در شصت سال پیش منتظر مقدم جدشان محمد ﷺ بودند.

زینب که سروری زنان کاروان با او بود، یکی دوبار بادلی آکنده از غم و اندوه برگشت و پشت سر خود را نگریست و آن جای گاه پربها و مقدس را از جلو چشم گذرانید.

زینب، پیش از این نیز به عراق مهاجرت کرده بود، روزی که پدری داشت که عظمتش جهان را پر کرده بود.

و امروز همان زینب بار دگر به عراق می رود، در صورتی که بارهای سنگینی از رنج و مصیبت در این سالیان دراز، که متجاوز از بیست سال است، بر دوشش نهاده شده.

در این سال ها، زینب پدر را از دست داد و برادر را از دست داد، و با آن دو نشاط خود را از دست داد.

پس از آن ها نیز جوانی را ازدست داد.

اشک دیدگان زینب را پر کرد، هنگامی که با نگاهی سرشار از مهر و دوستی و آکنده از اندوه، کاروانی را که با شتاب در حرکت بود، در نظر آورد.

اینان تمام کسان زینب هستند: برادر او و فرزندانش⁽⁵¹⁾، برادرزادگان و عموزادگانش.

ایشان اهل بیت رسولند و گل های بنی هاشم و زیور قریشند، که از مرز و بوم خود دست کشیده، به سوی سرانجام مجهول ولی حتمی، روانه اند.

آیا می دانی آن سرانجام چیست؟ زینب چندان منتظر دانستن آن نشد، زیرا کاروان هنوز دو منزل یا سه منزل بیشتر نپیموده بود که به دوتن عرب از بنی اسد برخوردند.

حسین، به خاطرش رسید که از آن دو بپرسد که در کوفه اوضاع از چه قرار است گمان حسین این بود⁽⁵²⁾ که آن دو از سپاهی انبوه سخن می گویند که آماده استقبال اوست و داستان استقبال اهل مدینه را از رسول خدا هنگام هجرت تجدیدی کند، زمانی که دوشیزگان بنی النجار این سرود را از ته دل می خواندند:

طلع البدر علینا من تیات الوداع وجب الشکر علینا مادع الله داع

- ماه شب چهارده از تپه های سلام⁽⁵³⁾ بر ما بتابید.

تا که خواننده ای خدای را می خواند ماباید سپاس گزار باشیم.

ایها المبعوث فینا جئت بالامر المطاع

- ای برگزیده در میان ما، تو فرمانی اطاعت پذیر آورده ای.

ولی چه زود این خواب و خیال برهم خورد و این آرزو از میان رفت.

آن دو عرب گفتند: خدای تو را رحمت کند، ما خبری داریم اگر بخواهید آن
خبر را آشکارا بگوییم و گرنه در نهان.

حسین به یاران خود نظری انداخته و گفت: از این ها چیزی پوشیده نیست.

آن دو گفتند: ای زاده رسول! دل های مردم با تو است، ولی شمشیرهایشان
برزیان تو، بیا و از این سفر برگرد.

سپس، کشته شدن مسلم بن عقیل و دوست او هانی بن عروه را خبر دادند.

سکوت بهت آمیزی بر همه مستولی شد، ولی دیری نپایید.

آن گاه زنان شیون کردند و همه به گریه در افتادند.

نوحه گری سوزانی در بیابان بر پا شد.

هنگامی که شیون نوحه گران سبک شد، حسین تصمیم گرفت ⁽⁵⁴⁾ با اهل بیت
بازگردد.

ناگه فرزندان عقیل از جای جستند و فریاد کشیدند: به خدا، ما هرگز
برنخواهیم گشت تا خون خواهی کنیم، یا آن چه برادر ما چشیده است بچشیم و
همگی کشته شویم.

حسین، به آن دو عرب که از روی خیرخواهی پیشنهاد برگشتن کرده بودند،
نظری انداخته، چنین گفت: بعد از این ها، زندگانی ارزشی ندارد.

سرنوشت همان بود که فرزندان عقیل گفتند.

هیچ کدام باز نگشتند، بلکه همگی کشته شدند.

این بار، کاروان در رفتن شتابی نکرد.
تمام روز و بیشتر شب را ماندند.
هنگامی که سحر شد، حسین به جوانان و غلامانش دستور داد که آب بسیار
همراه بردارند.
آنان نیز چنین کردند و آب بسیار برداشتند.
سپس، برای آن که سفر را از سر بگیرند، عزم را جزم کردند.
قسمت آخر سفر بسیار کوتاه بود.
شکی نبود که چه سرانجام شومی در انتظار این کاروان خواهد بود.
حسین نخواست که این مطلب بر عرب هایی که بدو پیوسته بودند پنهان
بماند، شاید آن ها که در پی او می آیند چنین می پندارند که حسین به شهری
می رود که اهل آن فرمان بردار او هستند.
لذا حقیقت را در ضمن خطبه ای برای یارانش روشن کرد و گفت: ...
اما بعد، خبر بدی به ما رسیده: مسلم بن عقیل وهانی بن عروه کشته شدند...
شیعیان ما به ما خیانت کردند.
اگر از شما کسی بخواهد برگردد، برگردد، ما از حقی که بر او داشتیم،
گذشتیم.
عرب ها از چپ و راست پراکنده شدند، تا آن که جز اهل بیتش و یارانی که
با وی از حجاز آمده بودند، کسی نماند.
کاروان حرکت خود را از نو آغاز کرد و با سکوتی اندوه ناک به راه افتاد،
گویی نیرویی شگرف و مقاومت ناپذیر، کاروان را به سوی پرت گاه مرگ و
نابودی پیش می برد.
خبرهای بد پی در پی می رسید.

هنوز روز به نیمه نرسیده بود و کاروان در بیابان به راه خود می رفت که خبر شهادت عبدالله یقطر، برادر رضاعی حسین، رسید.

امام وی را به سوی پسر عمویش، مسلم فرستاده بود.

پیش از آن که خبر کشته شدن مسلم برسد، عبدالله یقطر را گرفتند و نزد عبیدالله زیاد بردند.

ابن زیاد گفت که عبدالله را بالای بام دارالاماره ببرند و او در حضور مردم، حسین را لعن کند، سپس به پایین آید تا در باره وی تصمیم بگیرد.

عبدالله یقطر به بالای بام رفت و مردم را از آمدن سیدالشهدا خبر داد و ابن زیاد و پدرش را لعن کرد.

ابن زیاد، او را از بالای قصر پرت کرد، به طوری که استخوان هایش بشکست و خرد شد، ولی هنوز رمقی در او مانده بود که ظالمی پیامدو سرش را ببرد، تا آسوده اش کند.

کاروانیان در این بار، مانند وقتی که خبر کشته شدن مسلم را شنیدند، گریه نکردند، بلکه به این خبر با تحیری آمیخته به سکوت گوش دادند، و آن گاه بدون آن که تردیدی پیدا کنند، به راه خود ادامه دادند.

از دور چیزی نمایان شد که یکی پنداشت درخت خرماست، تکبیر گفتند و به خود نوید دادند که پیش از هنگامه ای که در انتظار هستند، اندکی بیاسایند.

حسین از یارانش پرسید: تکبیر چه بود؟ گفتند: درخت خرما دیدیم.

کسانی که به راه آشنایی و سابقه داشتند، بانگ برداشتند: به خدا، در این بیابان درخت خرمایی نیست، گمان ما آن است که شما جز فراز اسبان و سرهای نیزه ها چیز دیگری نمی بینید.

حسین لختی بیندیشید، سپس گفت: من هم به خدا همین را می بینم.

سکوتی سنگین دوباره کاروانیان را فرا گرفت.

بیابان به جز بانگ شتران و آه های سوزانی که از سینه زنان بیرون می آمد، چیزی نمی شنید.

گویا شیخ مرگ بر این دسته از مردم غمگینی که با کندی پیش می روند، سایه افکنده بود، مردمی که با عزمی راسخ و تصمیمی خلل ناپذیر به سوی سر انجام فجیع و دردناک خود روانه هستند، و گویا خطرات مرگ بار، پیوسته در کمین آن هاست مبادا از دسترس دور شوند.

گرمای ظهر، سخت و خسته کننده بود.

حسین و یارانش به سوی کوهی که پناه گاهی داشت متوجه شدند و در آن جا فرود آمدند و شترانشان را خوابانیدند.

ابر تیره ای که آسمان را فرا گرفته بود بر طرف شد.

حرین یزید با هزار سوار از لشکریان عبیدالله زیاد امیر کوفه نمایان شد، حر آمده بود پیام آن ستم کار متکبر را به حسین برساند: من ماموریت دارم که تو را نزد ابن زیاد ببرم، یا بر تو چنان تنگ بگیرم و نگذارم از جای تکان بخوری.

حسین گفت: آن وقت من با تو خواهم جنگید، و از آن بترس که در اثر کشتن من روسیاه و بدبخت شوی، مادرت داغت را ببیند.

حر خشم خود را فرو برد و سپس جواب داد: به خدا به جز تو هرکس از عرب این سخن را می گفت، نام مادرش را به داغ دیدن می بردم، ولی چه کنم که چاره ندارم، جز آن که نام مادرت را به خوبی و بزرگی یاد کنم.

حسین به قصد ادامه سفر از جای برخاست، حر خواست که همراه او باشد و از حرکتش باز دارد.

حسین مقصودش را پرسید، حر گفت: من به جنگ با تو مامور نیستم، فقط مامورم که از تو جدا نشوم، تا تو را به کوفه برسانم.
اگر نمی خواهی، راهی را در نظر بگیر که نه به کوفه برود و نه تو را به مدینه برساند، تا من به ابن زیاد گزارش دهم و دستور بگیرم.
و اگر میل داری خودت نامه ای به یزید بنویس، شاید خدای بزرگ فرجی کند و دست من به خون تو آلوده نگردد.
حسین به سوی چپ گرایید و از راهی که به سوی قادسیه می رفت، روان گردید و نامه های اهل کوفه را بیرون آورده و به کوفیانی که با سپاه ابن زیاد آمده بودند چنین گفت: ...
نامه های شما و پیام های شما پی در پی به من می رسید که با من بیعت کرده اید.

اکنون اگر بر بیعت خود پای دارید، به حقیقت خواهید رسید، و اگر چنین نیست و عهد مرا شکسته و از بیعت من دست برداشته اید، کار تازه شما نیست، با پدرم چنین کردید و با برادرم چنین کردید، و با پسر عمویم مسلم بن عقیل نیز چنین کردید، فریب خورده کسی است که به شما اعتماد کند.
کسی که عهد بشکند، به خودش زیان رسانیده.
خدای از شما بی نیاز است.
والسلام.

حر گفت: تورا به خدا سوگند می دهم، که به جان خودت رحم کن، زیرا می بینم اگر جنگ کنی کشته خواهی شد.
حسین فرمود: مرا از مرگ می ترسانی؟
سامضی وما بالموت عار علی الفتی اذا ما نوى خيرا و جاهد مسلما

فان عشت لم اندم وان مت لم الم كفى بك ذلا ان تعیش و ترغما
من در این راه جان می دهم و مرگ بر جوان مرد ننگ نیست، جوان مردی
که نیت خیر داشته باشد و از روی ایمان و درستی عقیده جهاد کند.
اگر زنده بمانم پشیمان نیستم، و اگر بمیرم سرزنش نمی شوم، همین خواری
برای تو بس است که زنده بمانی و تو سری خور باشی.
حر که این سخن شنید، سکوتی آمیخته به تاجر و فروتنی بر او چیره شد و
خدای را بخواند که از جنگ با حسینش باز دارد.
و قاصدی نزد ابن زیاد فرستاده بود که اجازه می دهد حسین و اهل بیتش از
همان راهی که آمده اند باز گردند؟ حر امیدوار بود که جواب عبیدالله مثبت
باشد.

خبر آمدن حسین میان اهل کوفه شایع شده بود، چهارتن، آری تنها چهارتن،
از اهل کوفه آمدند حسین را یاری کنند، درخواست جلو آنان را بگیرد، ولی
وقتی که دید حسین با لحنی قاطع و محکم می گوید: از این ها چنان دفاع
خواهم کرد که از جان خود می کنم دست برداشت.

سپس، حسین به آن ها روی کرده پرسید: اهل کوفه را در چه حالی
گذاشتید؟ گفتند: اشراف و متنفذان مال بسیاری رشوه گرفتند و شکم هاشان پر
شده، همه آن ها متحداً با تو دشمنند، اما بقیه مردم، دل هاشان با تو است ولی
فردا شمشیرهایشان به روی تو کشیده خواهد شد.

سپس نقل کردند که فرستاده حسین به کوفه، چه بر سرش آمد.
حسین نتوانست از اشک خودداری کند، و این آیه راتلاوت فرمود: فمنهم من
قضى نحبه ومنهم من ينتظر وما بدلوا تبديلا،⁽⁵⁵⁾ از آن ها (مؤمنان) کسی است که

وظیفه اش را انجام داده، و از آن ها کسی است که آماده برای ادای وظیفه است
(همگی به عهد خود وفا کردند) و هیچ گونه تبدیلی ندادند.

بار الها! بهشت را برای ما و برای آن ها قرار بده، و ما و آنان را در رحمت
جاویدانت جای بده، و از پاداشی که ذخیره کرده ای بهره مند گردان.
سپس خاموش شد.

همگی شب را با حالت انتظار به روز آوردند.

صبح شد، حسین نماز صبح به جا آورد و حرکت کرد.

حسین و یارانش به سمت چپ می راندند، ولی حربن یزید به زور آن ها را به
سوی کوفه بر می گردانید.

آنان به سمت چپ می رفتند، تا به نینوا رسیدند.

ناگهان دیدند که سواری از کوفه می آید و فرمان ابن زیاد را برای حر به
همراه دارد: اما بعد، هر جا که نامه من به تو رسید، بر حسین سخت بگیر، مبادا
او را به جز در بیابانی خشک فرود آوری، بیابانی که نه آبی داشته باشد و نه
پناهی، به فرستاده خود گفتم که همراه تو باشد و از توجدا نشود، تا اجرای
فرمان مرا به من گزارش دهد.

سپاه حر، میان حسین و آب فاصله شد، و شب را با تشنگی به روز آوردند.

صبح گاهان، سپاه کوفه نمایان شد.

آنان چهارهزار تن بودند و فرمانده ایشان عمر بن سعد بن ابی وقاص بود.

هنگامی که به جای گاه، حسین نزدیک شدند، عمر کسی را فرستاد که از
حسین بپرسد: برای چه آمده است؟ حسین چنین پاسخ داد: هم شهریان شما به
من نوشتند و تقاضا کردند که پیش آن ها بروم، اکنون اگر مرا نمی خواهند باز
می گردم.

عمر سعد به ابن زیاد نوشت و سخن حسین را گزارش داد.
ابن زیاد که از مضمون نامه آگاه شد، این شعر را بخواند:
الن قد علقت مخالبتنا به يرجو النجاة و لات حین مناص
اکنون که چنگال های ما به او بند شده، امید نجات دارد، ولی دیگر چاره ای
نیست.

آن گاه به عمر سعد نوشت که بیعت یزید را به حسین عرضه بدارد، اگر بیعت
کند، ما در باره او هر چه صلاح دانستیم انجام خواهیم داد.
و آب را، آری آب را، به روی حسین و همراهانش ببندد.
عمر پانصد سوار به سوی فرات فرستاد و آب را به روی حسین و یارانش
بستند.

هنگامی که تشنگی بر آن ها فشار آورد، حسین، برادرش عباس بن علی را
فرمود که با بیست پیاده وسی سوار، که تقریباً دوسوم یاوران حسین می شدند، به
سوی آب فرات رفت، و جنگ کردند و مشک ها را پر کرده و باز گشتند.
موقعیت باریک تر و خطرناک تر می شد.

حسین نزد کوفیان فرستاد و پیغام داد که یکی از سه پیشنهادش را بپذیرند:
از همان راهی که آمده، به حجاز بازگردد، یا آن که بگذارند او خودش نزد
یزید بن معاویه برود، یا او را به یکی از مرزهای مسلمانان که در برابر کفار قرار
داد، روانه کنند، تا در خطرات و سود و زیان با مردم آن سامان شریک باشد.

عمر، پیام حسین را برای ابن زیاد فرستاد.
وقت در انتظار جواب امیر کوفه با کندی و ناراحتی می گذشت.

جوابی که در انتظارش بودند، به وسیله شمر بن ذی الجوشن رسید، اما بعد، من تو را به سوی حسین نفرستادم تا از او دفاع کنی و او را به آسایش و حیات امیدوار سازی و نزد من از او شفاعت نمایی.

پس متوجه باش، اگر حسین و یارانش تسلیم فرمان من شدند، آنان را با سلامتی نزد من بفرست، و گرنه برایشان بتاز تاهمگی کشته شوند.

و پس از کشته شدن، گوش و بینی آن‌ها را ببر، که سزاوارند.

اگر حسین کشته شد، اسبان را بر بدنش بتاز تا پشت و سینه اش خرد شود، زیرا او نافرمان شده و تفرقه ایجاد کرده و از مسلمانان بریده و ستم‌گری را پیشه خود ساخته است.

اگر فرمان ما را اجرا کنی، پاداشی به تو خواهیم داد که در خور هر فرمان بر سخن‌پذیری است، و اگر اجرای آن بر توناگوار است، از فرماندهی کناره بگیر و لشکر را به شمر واگذار.

والسلام.

بانوی کربلا

عمر سعد، لشکر خود را بخواند و پیش از غروب آفتاب به سوی حسین
حمله ور گردید.

حسین، در جلوی خیمه اش نشسته بود و دوزانو را در بند شمشیر قرار داده
و در اثر خستگی خوابش برده بود.

ولی خواهرش زینب بیدار بود، و در کنار برادر ایستاده از وی پرستاری می
کرد.

زینب، غریو حمله سپاه را از نزدیک بشنید.

با ملایمت به برادر نزدیک شده گفت: برادر! بانگ و فریاد نزدیک می شود،
آیا نمی شنوی؟ حسین سر برداشت و فرمود: جدم رسول خدا را در خواب دیدم،
به من فرمود: تو نزد ما می آیی.

خواهرش سیلی به صورت نواخت و گفت: ای وای! حسین فرمود: خواهر
عزیز من! وای بر تو نباشد، آرام باش، خدای تو را رحمت کند.

آن گاه حسین برادرش عباس را فرا خواند و از او خواست که برود و از
مهاجمان خبری بیاورد.

وقتی که حسین دانست که کوفیان آهنگ جنگ دارند، دوباره برادر را فرستاد
که از آن ها خواهش کند که امشب رادست از جنگ بردارند، زیرا ما می
خواهیم در این شب برای خدا نماز بخوانیم و دعا کنیم و استغفار نماییم.

هنگامی که صبح شد، و اگر خدا خواست روبه رو شدیم، یا تسلیم می شویم
و یا جنگ خواهیم کرد.

عمر، با یارانش مشورت کرد که این مهلت را بدهد، یانه؟ یکی گفت: سبحان الله، به خدا اگر اینان از دیلمیان بودند و این تقاضا را از تو می کردند، شایسته بود که با آن موافقت کنی.

سپس تا فردا را مهلت دادند.

حسین به سوی یاران خود شد، و پس از آن که ستایشی نیکو از خدای خود کرد، چنین گفت: اما بعد، من یارانی باوفاتر از یاران خود نمی شناسم، و اهل بیته نیکو کارتر و خدمت گزارتر از اهل بیت خود سراغ ندارم.

خدای از طرف من به همه شما پاداش نیکو دهد.

یاران من! آگاه باشید، که من به همه شما اجازه دادم که بروید، و بیعتم را از گردنتان برداشتم.

اینک شب همه جا رافرا گرفته، آن را شتری پنداشته و بر تاریکی آن سوار شوید، و هر مردی از شما دست یک تن از اهل بیت مرا بگیرد و باخود ببرد.

سپس در شهرها پراکنده شوید، تا وقتی که خدای فرجی فرماید.

این مردم مرا می خواهند و بس، اگر بر من دست یافتند، دگری را فراموش می کنند.

همگی به یک بار فریاد کشیدند: پناه بر خدا، به ماه حرام سوگند اگر ما چنین کنیم، با چه رویی بازگردیم؟ و با مردم چه بگوییم؟ بگوییم سرورمان و فرزند سرورمان و سالارمان را گذاشتیم، که نشانه تیرها و سرنیزه ها و خوراک درنده ها شود، ولی ما خودمان گریختیم، برای آن که زندگی را دوست داشتیم.

پناه بر خدا! ما به زندگی تو زنده ایم و با مرگ تو می میریم و جان می دهیم. سپس یکی از آن حضرت پرسید: آیا ما از تو دست برداریم؟ با آن که پیش خدا عذری نداریم، به خدا که از تو جدا نمی شوم تا وقتی که نیزه ام را در سینه

های اهل کوفه بشکنم و با شمشیرم، مادامی که در دست من است، خونشان را
بریزم.

به خدا قسم، اگر اسلحه ام در دستم نباشد، در راه تو آنان را سنگباران می
کنم تا با تو بمیرم.

امام از تاجر بگریست.

اصحاب هم گریستند.

اشک های دیگری نیز از میان خیمه ها جواب آن حضرت را دادند.

زیرا بانوی بانوان زینب و بانوانی که از آن خاندان شریف در خدمتش بودند،

با پریشانی و غم، به سخنان حضرت گوش می دادند.

پس آن گاه، هرکس به خواب گاه خویش برفت.

سکوتی سنگین و ناراحت کننده بر کربلا حکم فرما شد.

ولی ناله زنی - که از خیمه های حسین برخاست - آن رابشکست.

زن از اعماق قلبی پاره پاره می نالید و می گفت: ای وای از داغ دیدن، ای

وای از خون دل خوردن، ای کاش مرگ، زندگی مرا نابود می کرد.

ای حسین من! ای سرور من! ای یادگار عزیزان من! آیا آماده کشته شدن

شدی؟ آیا از زندگی نومید شدی؟ امروز، رسول خدا از دستم رفت، امروز مادرم

فاطمه زهرا از دستم رفت، امروز پدرم علی از دستم رفت، امروز برادرم حسن

از دستم رفت، ای یادگار گذشتگان، ای پشت و پناه باقی ماندگان.

این زن، زینب بود نه دیگری، زینب، بانوی خردمند بنی هاشم.

خوب است بگذاریم علی بن حسین، آن کسی که او را زینب از کشته شدن

نجات داد، این داستان سوزان را برای ما نقل کند.

در شبی که پدرم فردایش کشته شد، نشستیم بودم و عمه ام زینب مرا پرستاری می کرد.

پدرم از یارانش کناره گرفت و به یکی از خیمه های خود رفت.
غلام ابوذر غفاری در خدمتش بود، و شمشیر آن حضرت را اصلاح می کرد و صیقل می داد.

شنیدم پدرم باخود زمزمه می کرد و می گفت: یا دهر اء ف لك من خلیل کم لك بالاشراق والاء صیل - ای روزگار! تف بر تو از این دوستی تو! چقدر تورا صبح های روشن و شام های تیره است.

من صاحب او طالب قتیل والدهر لایقنع بالبدیل - که بر کشته های یاران من یا دوستان من می گذرد.

(آری) روزگار بدل نمی پذیرد.

وا نما الا مرالی الجلیل و کل حی سالک السییل - کارها در دست خدای بزرگ است و بس.

و هر زنده ای باید این راه را بییماید.

پدرم دوبار یا سه بار این شعرها را بخواند، تا من مقصودش را فهمیدم و دانستم منظورش چیست.

گریه گلویم را گرفت، ولی اشکم را پس زدم.

هنگامی که عمه ام زینب شنید چیزی را که من شنیدم، خودداری نتوانست، از جای پرید و دامن کشان و سربرهنه به سوی پدرم دوید.

وقتی به او رسید، شیون آغاز کرد و گفت: ای وای از داغ دیدن، ای کاش مرگ، زندگی مرا نابود می کرد...

حسین علیه السلام نظر عمیق بر زینب انداخت و به او گفت: خواهر عزیز من، حلم و بردباری تو را شیطان نبرد.

زینب گفت: یا ابا عبدالله! پدر و مادرم به فدای تو، جانم به قربان تو ⁽⁵⁶⁾ حسین، اندوه خود را فرو برد، ولی اشک در چشمانش می درخشید و در زیر زبان چنین گفت: اگر قطا ⁽⁵⁷⁾

را درشب وا می گذاشتند، می خوابید.

زینب گفت: وای بر من، آیا روحت می خواهد تو را از من بگیرد؟ این که دل را بیشتر می سوزاند و جانم را سخت ترمی گدازاند. آن گاه سیلی به صورت خود نواخت و دست برد و گریبانش را بدرید و بیهوش بیفتاد.

حسین به کنار خواهر آمد و آب به صورتش پاشید و گفت: خواهرم عزیزم! از خدای پرهیز و صبر کن، صبری که برای خدا باشد و بدان که اهل زمین می میرند، و آسمانیان نیز نخواهند ماند، و هر چیزی نابود می شود مگر خدای.

پدرم از من بهتر بود، مادرم از من بهتر بود، برادرم از من بهتر بود.

همه رفتند و من و همه آن ها باید به دنبال رسول خدا برویم.

هنگامی که زینب به حال آمد، حسین بدو گفت: خواهر عزیزم، تو را سوگند می دهم، و سوگند مرا انجام بده، وقتی که من کشته شدم، به خاطر من گریبان چاک مکن، صورت را مخراشان، ناله مکن، شیون مزن، وای وای مگو.

علی بن حسین می گوید: آن گاه پدرم عمه ام را نزد من آورد و بنشانید و خود پیش یارانش رفت.

اگر زینب می دانست که فردا چه مصیبتی در انتظار او و خویشانش است.

هر آینه اشک هایش را برای فردا ذخیره می کرد.

شبی بود ولی چه شبی! بیشترشان آن شب را به بیداری گذراندند و به هیولای مرگ که در کمین آن ها نشست، منتظر پیدایش روز بود، می نگریستند

(58)

زینب رفت و چشمان خشک و افسرده اش را به تاریکی وحشت زایی که بر آن بیابان خیمه زده بود بینداخت.

هنگامی که حالش به جا آمد، به سوی خواب گاه فرزندان و برادرانش شد و از دیدار آن ها برای فراقی دور و دراز توشه بر گرفت.

صبح شد، دو لشکر برابر هم قرار گرفتند.

ولی چه دو لشکری! عمر سعد با چهار هزار تن⁽⁵⁹⁾ از سپاه امیر کوفه با آمادگی کامل و ساز و برگ کافی از یک طرف.

و در پشت سر آن ها، نفوذ و قدرت.

و از طرف دیگر، حسین و خویشان و یارانش که سی و دوسوار و چهل پیاده بودند.

و در پشت سر آن ها، کودکان و زنان.

حسین، به هزاران تنی که به سوی هفتاد و دو تن یارانش حمله ور شده بودند می نگریست.

هنگامی که نزدیک رسیدند، اسب مرکوب سواری خود را خواست و سوار شد، آن گاه آنان را مخاطب قرار داد و با صدای بلند چنین فرمود: ای مردم! بشنوید و در جنگ بامن شتاب نکنید و اندکی بیندیشید.

سپس هرچه خواستید انجام دهید و درنگ نکنید.

خدایی که قرآن را نازل کرده، سرور و پشتیبان من است و اوست که پارسایان را دوست می دارد.

صدای حسین به گوش زنان و خواهران و دخترانش رسید، همگی به ناله درافتادند و گریستند.

ناله های آن ها کم کم بلند شد، تا به گوش حسین رسید.
فرزندش علی و برادرش عباس را به سوی ایشان فرستاد و به آن دو بفرمود:
زنان راساکت کنید، وقت باقی است و بسیار خواهند گریست.

در این دم بود که به یاد پسر عمویش عبدالله بن عباس افتاد، و به خیالش رسید که طنین سخن ابن عباس از دور به گوشش می رسد، که به اصرار می گوید: از حجاز به کوفه مرو، و اگر می روی زنان و کودکان را همراه مبر، زیرا می ترسم که تو کشته شوی، آن گونه که عثمان کشته شد، و زنان و فرزندانش به او می نگریستند.

هنوز طنین سخن در گوش حسین باقی بود، که زنانی که گریه می کردند و می نالیدند، آرام شدند.

پس از آرامش زنان حسین به حال خود برگشت و رو به سوی لشکر کوفه کرد و پس از حمد خدای چنین گفت: نسبت مرا بگوئید و ببینید من که هستم.
آن گاه به خود آید و وجدانتان را مخاطب قرار داده و آن را سرزنش کنید
و ببینید، آیا برای شما کشتن من و هتک احترام من رواست؟ آیا من پسر
دختر پیغمبر شما نیستم؟ آیا من فرزند وصی آن حضرت و پسر عموی او و آن
کسی که شایسته ترین ایمان به خدا را داشت، نیستم؟ آیا حمزه سیدالشهدا
عموی پدرم نیست؟

آیا جعفر شهید که در بهشت با ملائکه پرواز می کند، عموی خودم نیست؟
آیا این حدیث مشهور به شما نرسیده که رسول خدا ﷺ به من و برادرم فرمود:

شما دوتن سرور جوانان اهل بهشت و نور چشم مسلمانان هستید؟ آیا این فرمایش، شما را از این که خون مرا به ناحق بریزند، جلوگیری نمی‌شود.

و پس از آن که کوفیان به سخنان گوش ندادند، چنین گفت: اگر در گفته‌های من تردید دارید و یا شک دارید که من پسر دختر پیغمبر شما هستم، به خدا که در میان مشرق و مغرب، جز من کسی پسر دختر پیغمبر نیست.

کسی پاسخ را نداد.

حسین به سخن خود ادامه داده پرسید: آیا کشتن من برای آن است که کسی را از شما کشته‌ام، یا مالی را از شما برده‌ام، و یا قصاص جنایتی است که بر شما وارد آورده‌ام؟! همه ساکت ماندند و در جواب متحیر بودند.

در این هنگام، حسین سران سپاه کوفه را در نظر آورد و آنان را یکایک صدا

زد: ای فلان...

ای فلان...

ای فلان...

آیا به من نوشتید که میوه‌ها رسیده و بوستان‌ها سبز و خرم گردیده و پیمان‌ها پر شده و سپاهی آماده فرمان تو است، پس به زودی بیای؟! سخنان حسین علیه السلام تکه تکه می‌شد و کوفیان گوش نمی‌دادند، به جز حربن یزید که به سوی فرمانده خود عمر سعد رفت و از او پرسید: خدا به تو خیر دهد، آیا با این مرد جنگ می‌کنی؟

عمر پاسخ داد: آری، به خدا جنگی که کوچک‌ترین مرحله‌اش افتادن سرها

بر زمین و جدا شدن دست‌ها باشد.

حر گفت: چرا بایکی از این سه پیشنهادی که کرد موافقت نکردید؟ عمر گفت: به خدا، اگر اختیار در دست من می بود، می پذیرفتم، ولی امیر تو نپذیرفت.

حر چیزی نگفت و به سوی حسین گرایید و کم کم به آن حضرت نزدیک می شد در این حال او را لرزشی سخت فراگرفت.

یکی از کسانش که او را بدان حالت دید، گفت: ای حر! کار تو آدم را به شک می اندازد، به خدا، در هیچ جنگی تو را چنین ندیدم.

اگر از من می پرسیدند، دلاورترین مرد کوفه کیست؟ از تو نمی گذشتم. به خدا، من خود را در میان بهشت و دوزخ مخیر می بینم، ولی چیزی را بر بهشت مقدم نخواهم داشت، هر چند بند از بندم جدا کنند و مرا بسوزانند. سپس تازیانه ای بر اسب زد و به حسین پیوست و گفت: یابن رسول الله! خدای مرا قربانت کند.

من همان کسی هستم که تو را از بازگشتن جلوگیری شدم و در راه، تحت نظرت قرار دادم و در این جا بر تو بسیار سخت گرفتم.

به خدا سوگند که من هرگز گمان نمی کردم این مردم پیشنهادهای تو را رد کنند.

اگر گمان می کردم که این مردم خواسته های تو را نمی پذیرند، چنین نمی کردم.

اکنون من با سرافکنده گی و پشیمانی نزد تو آمده و از خدای خود شرمسارم و آماده ام که با جانم تو را یاری کنم، تا کشته شوم.

سپس به سوی یاران قدیمی روی کرده، چنین گفت: ای اهل کوفه! بهره مادرتان داغ دل و اشک دیده باشد.

حسین را دعوت کردید، وقتی که به سرزمینتان آمد، تسلیم دشمنانش کردید؟! شما می پنداشتید که در راه او جان بازی می کنید، اکنون بر او حمله برده تا او را بکشید، و از هر سواحاطه اش کرده و از رفتنش به گوشه ای از زمین پهناور خدای جلو گرفتید، تا مانند اسیر، مالک سود و زیان خود نباشد؟! آب فراتی که یهودی و گبر و ترسا از آن می آشامند و خوکان و سگان در آن می غلتند، براو و همراهانش بستید، تاتشنگی او و اهل بیتش را از پا بیندازد! پس از محمد، با فرزندانش بد رفتاری کردید! اگر توبه نکنید، خدای روز تشنگی سیرابتان نکند.

جواب اهل کوفه آن بود که تیربارانش کنند.

حر به سوی حسین برگشت و از آن حضرت آن قدر دفاع کرد تا شهید شد. هنگامه خونین جنگ میان دو دسته برپا شد، دسته ای هزاران تن بودند و دسته ای ده ها! یاران حسین یکی پس از دیگری به میدان می رفتند و کوفیان با آن ها با بی رحمانه ترین کشتاری که تاریخ به خاطر دارد جنگ می کردند، تا روز به نیمه رسید و ظهر شد.

حسین، با کسانی که باقی مانده بودند نماز خوف به جا آورد.

سپس، به جنگ پرداختند.

هنگامی که یاران حسین یقین کردند که نمی توانند از کشته شدن امام خود جلوگیری کنند، درجان بازی و کشته شدن در پیش گاه حسین بریک دیگر سبقت می گرفتند، تا همگی کشته شدند و جز اهل بیت حسین کسی نماند. آن ها نیز دلیرانه به جنگ پرداختند.

نخستین کسی که از آنان به میدان رفت و شهید شد، علی اکبر، پسر حسین

بود.

علی برسپاه دشمن حمله می کرد و رجز می خواند:
 انا علی بن الحسین بن علی نحن و بیت الله اولی بالنبی
 - من علی، فرزند حسین پسر علی هستم.
 به خانه خدا قسم که ما به پیغمبر سزاوارتریم.
 اضر بکم بالسيف حتی یلتوی ضرب غلام هاشمی علوی
 - شما را با شمشیر می زخم تاخیم شود.
 شمشیرزدنی که شایسته جوانی هاشمی نسب و علوی نژاد باشد.
 ولا ازال الیوم احمی عن ابی تالله لایحکم فینا ابن الدعی
 من امروز با تمام قوا از پدرم دفاع می کنم.
 به خدا، که زنازاده بی پدر نخواهد بر ما حکومت کرد.
 دم به دم بر سپاه کوفه حمله می برد و سپس نزد پدر باز می گشت و می
 گفت: پدر! تشنه ام.
 حسین می گفت: فرزندم صبر کن، شب فرا نمی رسد مگر آن که رسول خدا
 باجام خودش تو را سیراب کند.
 جوان برمی گشت و بر لشکر می تاخت و پیایی به حملات خود ادامه می
 داد که ناگهان تیری به سوی او رها شد و درگلولی علی نشست و گلویش را
 پاره کرد.
 جوان در خون خود می غلتید که پدرش برسد.
 شنیدندش که با آهنگی داغ دیده می گفت: فرزند! خدای بکشد مردمی که
 تو را کشتند، چقدر این مردم برخدا و بر هتک حرمت رسول خدا گستاخند.
 فرزند! پس از تو، خاک بر سر این دنیا.

تقل می کنند که هنوز حسین سخنش تمام نشده بود که زنی از خیمه گاه بیرون دوید، که مانند خورشید می درخشید، و از سوز دل ناله می کرد و می گفت: ای حبیب من! ای پسر برادر من! کسی که آن زن را شناخته بود پرسید: کیست؟ گفتند، زینب دختر فاطمه، دخت رسول خدا ﷺ است. زینب با شتاب آمد و خود را بر پیکر جوان شهید انداخت. حسین به سوی زینب شد و دست خواهر را گرفت و به خیمه گاهش برگردانید.

سپس، نزد فرزند خود بازگشت.

جوانانش به سوی او رو آورده بودند.

حسین دردمندانه گفت: برادران را بردارید و ببرید.

علی را از آن جا بردند.

کوفیان، اطراف حسین را گرفتند.

قاسم بن حسن بن علی، به سوی عمو روان شد.

قاسم هنوز کودک بود.

زینب خواست قاسم را برگرداند، ولی کودک وقتی که دید ظالمی بر حسین شمشیری فرود می آورد، از دست زینب خود رارهانید و به عمو رسانید، و دست دراز کرد تا از رسیدن شمشیر به عمو جلوگیری کند و بر آن ستم کار بانگ زد: ای پلید مادر! می خواهی عمویم را بکشی؟ شمشیر فرود آمد و دست قاسم را جدا کرد، ولی به نخی از پوست آویزان شد.

کودک شهید پاها را بر زمین می مالید و از سوز می نالید و می گفت: مادر جان! زینب از دور جواب داد: جانم، ای عزیز من.

و به سوی قاسم دوید.

حسین بر سر نعش قاسم ایستاده بود و می گفت: به خدا، چقدر برای عمویت سخت است که تو او را بخوانی و جوابت را ندهد، یا جواب بدهد ولی جوابش برای توسودی نداشته باشد.

حسین در برابر چشم زینب، قاسم را برداشت و بیرد و در کنار فرزندش علی بخوابانید⁽⁶⁰⁾ دم به دم زینب با جان دادن عزیزانش روبه رو می شد. هنوز این آخرین نفس را نکشیده بود که باید زینب پیکر پاره پاره آن را در بر گیرد.

در میان شهیدانی که پیکرهایشان را نزد زینب آورده بودند، فرزند زینب، عون بن عبدالله و برادرانش محمد و عبدالله، و برادران زینب: عباس⁽⁶¹⁾ و جعفر و عثمان و عبدالله و محمد و ابوبکر، فرزندان حسین، برادر زینب: علی و عبدالله، و فرزندان حسن، برادر زینب: ابوبکر و قاسم⁽⁶²⁾، و فرزندان عقیل عموی زینب: جعفر و عبدالله و عبدالرحمان و.. بودند.

آسیای خونین کشتار، دیوانه وار می گردید و نمی خواست - تا در زمین کربلا از فرزندان ابوطالب زنده ای نفس کش باقی است - از گردش بایستد.

موقعی که هنگامه جنگ نزدیک به آخر بود، ده تن از سپاهیان ابن زیاد به قصد چپاول و تاراج به خیمه گاه حسین که عیال و باروبنه آن حضرت در آن جا بود، تاخت آوردند، ولی فریاد امام که به تنهایی می جنگید، آن هارا باز گردانید: وای بر شما! اگر دین ندارید، در دنیا آزاده باشید، باروبنه من یک ساعت دیگر برای همه شما حلال خواهد بود.

پس از ساعتی، خیمه گاه حسین تاراج شد و بر اهل کوفه حلال گردید! وه که چه ساعت هراسناکی بود.

حسین به تنهایی جنگ می کرد، پس از آن که پسران و خویشان و یارانش همگی کشته شده بودند.

و یک تن از آنان زنده نمانده بود.

کسی که حسین را دیده که یکه و تنها با قلبی قوی می جنگید، می گوید: به خدا، در این موقع بود که زینب دختر فاطمه از خیمه گاه خارج شد.

گویا هنوز هم گوشواره هایش را می بینم که میان گوش و شانه اش تکان می خورد.

زینب می گفت: ای کاش آسمان بر زمین فرود می آمد.

موقعی که عمر سعد به حسین نزدیک شد، زینب به او گفت: آیا ابو عبدالله را می کشند و تو نگاه می کنی؟ راوی می گوید: گویا اشک عمر سعد را هنوز می بینم که بر گونه ها و ریشش می ریزد.

سپس، عمر رویش را از زینب برگردانید ⁽⁶³⁾ آری زینب تا آخرین لحظه، بلکه در هر لحظه ای....

زینب، نه همسران و مادران و خواهرانی که در کربلا بودند.

حسین، تنها ماند، مصیبت کشیده ای که همه فرزندان و خویشان و یارانش کشته شده باشند.

استوارتر از حسین ودلیتر و ثابت قدم تر از او دیده نشد.

خواهرش زینب در جایی که چندان دور نبود ایستاده بود و برادر را می نگریست و دیدگانش از دیدار برادر پیش از آن که از دستش رود، توشه بر می گرفت.

کم کم جراحات های بسیار، حسین را ناتوان ساخت و خواست که بر زمین افتد.

دیگر زینب را توانایی نماند و دیدن این منظره را تاب نیاورده چشمانش را برهم گذارد و سراپا گوش شد که آخرین سخن برادر را در میان هزاران دشمن که اطرافش را گرفته بودند بشنود: آیا برای کشتن من جمع شده اید؟ به خدا، پس از من بنده ای از بندگان خدا را نخواهید کشت که خشم خدا از کشتن او بیش از کشتن من باشد.

من امیدوارم که خدا مرا در برابر خوار شمردن شما گرامی بدارد و انتقام مرا، از جایی که گمان نبرید، از شما بگیرد.

اگر مرا کشتید، خدای عذابش را در میانتان فرود خواهد آورد و خونتان را خواهد ریخت و به این هم راضی نخواهد شد، تا عذاب دردناک خود را در باره شما دو چندان کند.

گویی زمین را زیر پای سپاه پیروزمند کوفه به لرزه درآورد.

حسین - که رحمت خدای بر او باد - مقدار زیادی از روز را زنده ماند و اگر کوفیان کشتنش می خواستند، می کردند.

ولی یکی پس از دیگری از او دور می شدند، هرکس آهنگ قتلش می کرد، سست شده و می لرزید.

سپس، خدای فرمانش را به انجام رسانید و پایان قطعی کار به وقوع پیوست.

حسین کشته شد و در پیکر نازنینش 33 زخم نیزه و 34 زخم شمشیر بود.

شانه چپش با شمشیر زده شد و جدا گردید.

ضربت دیگری زندگی آن شهید را پایان داد سومی جلو آمد و سر مقدسش

را جدا کرد آسیای دیوانه کشتار از گردش باز ایستاد، ولی پس از آن که از اهل

بیت پیغمبر کسی باقی نمانده بود که ریز ریزش کند.

شمشیرها به نیام ها باز گشتند، ولی هنگامی که کسی را نیافتند که سرش را جدا کنند.

و پیکرهای شهیدان در میان بیابان گذاشته شد کوفیان آهنگ غارت بارها و شترها را کردند و همه را به یغما بردند و آن گه به سوی زنان حسین و اسباب و اثاثیه آن حضرت روی کردند اگر زنی برای نگه داشتن پیراهن تنش پای داری می کرد، کوفیان چنان بی رحمی نشان می دادند که زن ناتوان شده و پیراهنش را بر بایند سپس اسبان را بر پیکرهای شهیدان تاختند.

خورشید روز دهم محرم سال 61 غروب کرد و زمین کربلا در خون غرق بود و شریف ترین و پاکیزه ترین پیکرها قطعه قطعه، پاره پاره، پراکنده روی زمین افتاده بود.

ماه بی نور و پریده رنگ از زیر ابرها بیرون آمد.

در روشنایی بی رنگ ماه، زینب با دسته ای از کودکان و گروهی از زنان بیوه شده و داغ دیده در میان قطعات پراکنده پیکرهای جداجدا می گردیدند.

یکی در پی دست پسر عزیزش می گشت.

دیگری بازوی شوهر بزرگوارش را می جست.

سومی پای برادر والامقامش را پیدا می کرد ⁽⁶⁴⁾ لشکر ابن زیاد در جایی که چندان دور نبود، شب نشینی داشتند و باده گساری می کردند و در پرتو روشنایی مشعل ها، سرهای جدا شده و اموال یغما گرفته را می شمردند.

صداهایی شنیده می شد که به کسی که سرامام را جدا کرده بود می گفت:

حسین بن علی، پسر فاطمه دخت رسول خدا را کشتی، کسی را کشتی که بزرگوارترین مرد عرب بود.

او خواست سلطنت اینان را براندازد.

کنون نزد امیران خود شو، و پاداش بگیر، که اگر همه خزینه های خودشان را
به پاداش کشتن اوبه تو بدهند، کم داده اند.

جواب او این بود که: برفت و بر در خیمه عمر سعد بایستاد و فریاد برآورد:
اوقر رکابی فضة وذهبا انی قتلت السید المجججا - باید که چکمه های مرا از زر
و سیم پرکنی.

زیرا که من آن سرور عالی مقام را کشتم.

قتلت خیرالناس اما و ابا و خیرهم از ینسبون نسبا

- کشتم کسی را که پدر و مادرش بهترین مردم بودند و بهترین و پاکیزه ترین
نسل ها را داشتند.

می گویند در این جا داستان به پایان می رسد داستان هفتادوسه تن شهیدی
که ساعت های بسیار در برابر چهار هزارتن پای داری کردند.

و تا آخرین فردشان کشته شدند. زمانی گذشت و پیش از آن که برای آن ها
قبری بسازند که اعضای پراکنده آن ها را جمع کنند، دلسوخته ای برایشان
گذرکرد و گفت: وقفت علی اجدائهم و مجالهم فکان الحشی ینقض والعین
ساجمة

- بر سرمزار شهدا و میدان جنگشان بایستادم دل از غم پاره پاره می شد و
دیده اشک می ریخت.

لعمری لقدکانوا مصالیت فی الوغی سراعا الی الهیجا حماة خضارمة

- به جان خودم که آن ها در میدان جنگ دلاورانی بودند.

که با جوان مردی برای جان بازی می دویدند و با شرافت.

تاسواعلی نصرابن بنت نبیهم باءسیافهم آسادغیل ضراغمة

- دریاری پسر پیغمبر استقامت کردند.

و شیران بیشه ای بودند که شمشیر بر دست گرفته بودند.
و ما ان رای الراؤن افضل منهم لدی الموت سادات وزهرا قماقمه
- هنوز دیده بینندگان برتر از آن ها ندیده.
(چراکه) با سروری و بزرگواری و جوان مردی به سوی مرگ رفتند.
از کسانی که در این صحنه نمایان شدند به جز زینب کسی نماند.
زینبی که در سراسر این مصیبت دردناک آنی از دیده ما پنهان نبود.
او به تنهایی با رفتار جاویدانش در تاریخ باقی است، زینب، بانوی کربلا.
زینب، در کنار برادر بود که نخستین غریو دشمن را شنید.
آن دم که برادرش به خواب رفته بود.
ولی زینب بیدار بود و خواب نداشت. زینب از بیمار پرستاری می کرد و
محتضر را دلداری می داد و برای شهید می گریست زینب آن کسی است که از
آغاز کشتار تا انجام آن در کنار برادرش حسین (رضی الله عنه) دیده شد.

کاروان اسیر

دسته ای از لشکر به سوی کوفه باز گشتند و باری گران و سهم ناک، یعنی سرهای شهدا را، همراه داشتند.

شب، همه جا را فراگرفته بود و دارالاماره ابن زیاد بسته بود.

گویند: کسی که سر امام شهید را با خود داشت به خانه اش رفت و سر را در کناری نهاد و در بستر شد و به زنش گفت: ثروتی عمرانه برای تو آورده ام، این، سر حسین است که در خانه تو است.

زن هراسان شد و شیونی زد و گفت: خاک بر سرت! مردم زر و سیم می آورند و تو سر پسر دختر رسول خدا را آورده ای؟ به خدا که دیگر هیچ خانه ای مرا با تو جمع نخواهد کرد.

از خانه بیرون شد و سراسیمه و پریشان، دویدن گرفت.

کاروان اسیر به سوی کوفه کوچ کرد، و آن، مصیبت زده ترین کاروانی بود که تاریخ به خاطر دارد.

در میان آن ها دو کودک از حسن بن علی بود، که کوفیان کوچکشان شمردند و از کشتنشان گذشتند و برادر سوم آن دوکه مجروح شده بود و با کاروان حمل می شد.

و از فرزندان حسین، جوانی بیمار به نام علی اصغر (زین العابدین) بود که عمه اش زینب با جان فشانی از مرگ نجاتش داد.

او تنها بازمانده شهید بزرگوار و یادگار برادر زینب بود.

همراه بانوی بانوان زینب، خواهرش فاطمه و سکینه دختر حسین و بقیه بانوان بنی هاشم با حالت اسیری روان بودند. کاروان از کنار قتلگاه شهدا گذشت، جایی که تکه پاره های پیکرها در میان خاک و خون روی زمین پراکنده بود.

زینب ناله ای کرد و صدا زد: ای فریاد ما! ای محمد! درود فرشتگان آسمان بر تو باد. این حسین تو است که آغشته به خون و با پیکر قطعه قطعه در میان بیابان افتاده است ای دادرس ما! ای محمد! اینان دختران تو اند که به اسیری می روند. اینان فرزندان تو اند که کشته شده اند و باد صبا بر پیکرهاشان خس و خاشاک می ریزد در پی زینب، زنان صدا به شیون و زاری بلند کردند و دوست و دشمن به گریه در آمدند.

کاروان وارد کوفه شد.

مردم در حالی که خاندان رسالت را به سوی عبیدالله زیاد می بردند، ایستاده بودند و اسیران را تماشا می کردند از گوشه ای صدای گریه وزاری شنیده می شد و از جایی بانگ شیون و ناله برمی خاست، و سخنانی به گوش می رسید که نوحه گری می کرد و عزاداری می نمود.

زنان کوفه، نوحه گر و گریبان چاک دیده می شدند.

گریه کنندگان برای بانوان ارجمندی که به خواری می بردندشان، می گریستند.

زینب، این منظره را که دید، نتوانست تاب بیاورد.

زینب تاب نیاورد که ببیند اهل کوفه گریه می کنند، وهم آن ها بودند که به پدرش علی و به برادرش حسن خیانت کردند و پسر عمویش مسلم بن عقیل را به دست دشمن دادند و برادرش حسین را به سوی خود خواندند و وعده یاری دادند.

ولی وقتی که به سویشان آمد، شمشیرهای خود را به یزید فروختند. زینب نتوانست ببیند که کوفیان بر حسین و جوانانش می گریند، با آن که همگی به

دست آن‌ها قربانی شدند، آنان برای اسیری دختران رسول، زاری می‌کنند
وکسی جز خود کوفیان، هتک حرمت آن‌ها را نکرده است.
سخنان پدرش علی را به یاد آورد. پدرش از اهل کوفه نکوهش می‌کرد و از
آنان شکایت داشت.

زینب، دیدگان خود را به سوی نقطه دوری متوجه گردانید.
جایی که پیکرهای پاره پاره عزیزانش در بیابان افتاده بودند.
سپس، چشمانش به سوی گریه‌کنندگان بازگشت و اشارت کرد که خاموش
شوید.

همه، سرها را از خواری و پشیمانی به زیر انداختند و تا زینب سخن می
گفت چنین بودند.

اما بعد، ای اهل کوفه! گریه می‌کنید؟! هرگز اشک‌های شما نایستد و
شیونتان آرام نگیرد.

مثل شما مثل زنی است که هر چه رشته است پنبه کند.
شما ایمان خود را بازیچه فساد قرار دادید، و بدانید که باری شوم بر دوش
کشیدید.

آری، به خدا چنین است، باید بیشتر بگریید و کمتر بخندید.
شما چنان خود را ننگین کردید که شستن نتوانید، و ننگ کشتن نواده خاتم
پیغمبران و سالار فرستادگان را چگونه می‌توانید بشوید، کسی که نقطه اتکای
شما و چراغ راهنمای شما و سرور جوانان اهل بهشت بود.
بدانید که به نادانی و پلیدی، جنایتی عظیم مرتکب شدید.

آیا تعجب می کنید اگر آسمان خون ببارد؟ نفس پلید شما، جنایت کاری را نزد شما خوب جلوه داد، تا خشم خدای را برای شما بیاورد و در عذاب الهی برای همیشه گرفتار باشید.

آیا می دانید چه جگری را پاره پاره کردید و چه خونی را ریختید و چه پرده نشینی را پرده دریدید؟! جنایتی بزرگ مرتکب شدید که از عظمتش نزدیک است آسمان ها بشکافد و زمین از هم بپاشد و کوه ها خرد شود. کسی که خطبه زینب را شنیده بود می گوید: به خدا، من بانویی سخنورتر از او ندیدم، گویی از زبان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب سخن می گفت.

زینب، گفتارش را هنوز تمام نکرده بود که صدای گریه مردم بلند شد و همگی از هراس این مصیبت بزرگ، مات و از خود بی خود شدند.

آن گاه زینب روی خود را از کوفیان برگردانید و به جایی که خودش و سایر اسیران آن خاندان کریم را می بردند، متوجه شد.

زینب، به راه خود ادامه داد تا به دارالاماره رسید.

در این هنگام، در گلوی خودش سوزشی احساس کرد.

زینب همه جای این خانه را می شناخت.

این جا، روزی خانه زینب بود.

روزگاری که اسم پدرش علی امیرالمؤمنین با عظمتی بی مانند جهان را پر ساخته بود.

اشک در دیدگانش حلقه زد، ولی خودداری کرد، مبادا گریه خوارش کند. زینب، شجاعت خود را به کمک طلبیده، از میدان بزرگی که در جلوی دارالاماره بود، بگذشت. می دانی که بیش از بیست سال پیش دیده بود که فرزندش عون در آن دوباله راه می رفت و بازی می کرد، و بزرگواری برادرانش حسن و

حسین، دل و چشم همگان را پر کرده بود. زینب دست راستش را به روی باقی مانده قلبش گذارد، مبادا از هم بپاشد.

در آن دم که به اتاق بزرگی رسید و دیدعبیدالله زیاد در جایی نشسته که پدرش در آن جا می نشست و از میهمانان پذیرایی می کرد، و با فرستادگانش و سران سپاه و استان داران سخن می گفت. به جای مه نشیند کزدم کور! امروز، دگرباره زینب به درون این خانه پا می گذارد، در صورتی که اسیر شده و یتیم گردیده و داغ دیده و پدر و فرزند و دو برادر و بقیه خویشانش را از دست داده است.

خواست در این هنگام قطره اشکی بفشانند و یا ناله ای کند، شاید اندکی از آلام خود بکاهد، ولی خوش نداشت که گریان و ذلیل با ابن زیاد روبه رو شود. هیچ وقت زینب مانند امروز احتیاج نداشت که به عظمت روحی و نیروی معنوی اش اعتماد کند و به ارجمندی خاندان و شرافت تبار و اصالت نژادش پناه برد، تا آن طوری که شایسته نواده رسول خدا و بانوی خردمند بنی هاشم است، در برابر ابن زیاد بایستد.

ولی امروز بزرگ ترین احتیاج را به آن دارد، تا بتواند آن چه را که از او شایسته است، انجام دهد، پس از آن که روزگار همه مردانش را از کفش ربوده است.

زینب، که پست ترین لباس هایش را بر تن داشت و کنیزانش دورش را گرفته بودند، با ابهت و جلالی هرچه تمام تر قدم پیش نهاد و بدون آن که به امیر سرکش خون خوار اعتنایی کند، رفت و به گوشه ای بنشست.

ابن زیاد که زینب را می نگریست که این گونه با جلال و عظمت نشست، بدون آن که اجازه نشستن بگیرد، پرسید: تو کیستی؟ زینب جواب نداد.

پرسش را دوبار یا سه بار تکرار کرد.

ولی زینب برای آن که خردش کند و کوچکش سازد، جوابش را نداد.

یکی از کنیزان زینب جواب داد: این زینب دخت فاطمه است.

این زیاد که از رفتار زینب به خشم آمده بود، چنین گفت: حمد خدای را که شما را رسوا کرد و بکشت و دروغتان را روشن ساخت. زینب که با نظر حقارت بدو می نگریست، گفت: حمد خدای را که به واسطه پیغمبرش، ما را عزیز و محترم قرار داد و از پلیدی پاک گردانید.

فقط گناه کار رسوایی شود و تنها فاجر دروغ می گوید. و او بحمدالله غیر از ماست.

این زیاد پرسید: کار خدا را باخویشانت چطور دیدی؟ زینب که هم چنان عظمتش استوار بود، گفت: سرنوشت آن ها کشته شدن و فداکاری بود.

همه رفتند و در بسترهای خود آرمیدند و به همین زودی خدای آن ها را با تو جمع خواهد کرد و در پیش او محاکمه خواهید شد.

در این جا ابن زیاد سرکش و پلید کوچک شد و برای آن که درد خویش را شفا بخشد، گفت: خدای مرا از شورش تو و یاغیان سرکش خویشان تو آسوده گردانید و رنج درونی مرا شفا داد.

زینب، اشک های خود را پس زد و گفت: تو پشت و پناه مرا کشتی و خاندان مرا نابود کردی و شاخه های مرا بریدی و ریشه مرا کندی.

اگر این جنایت ها، درد تو را شفا می بخشد، به یقین بدان که آسوده گشتی و شفا یافتی! ابن زیاد خشمگین شد و گفت: این زن سخن پردازی می کند، پدرش نیز سخن پرداز و شاعر بود.

زینب نیز با لحنی قاطع و محکم گفت: زن را با سخن پردازی چه کار؟ من با درد خود سروکار دارم.

ابن زیاد، چشم خود را از سوی زینب برگردانید و چهره های اسیران را یکایک نگریستن گرفت تا چشمان پلیدش در برابر علی اصغر⁽⁶⁵⁾ فرزند حسین بایستاد.

زنده ماندن وی را غریب شمرد و پرسید: نام تو چیست؟ جوان پاسخ داد: علی بن حسین.

ابن زیاد در عجب شد و پرسید: آیا علی بن حسین را خدا نکشت؟ جوان چیزی نگفت.

ابن زیاد که می خواست به سخن گفتنش وادارد، گفت: چرا سخن نمی گویی؟ جوان گفت: برادری داشتم که نام او نیز علی بود، مردم او را کشتند. ابن زیاد گفت: خدا او را کشت.

جوان خودداری کرد و چیزی نگفت.

ولی پس از آن که ابن زیاد دوباره به سخن گفتن وادارش کرد، این آیه را تلاوت کرد: **اللّٰهُ يَتَوَفَّى الْاَنْفُسَ حِيْنَ مَوْتِهَا**⁽⁶⁶⁾، و ماكان لَنْفَسٍ اَنْ تَمُوْتَ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰهِ،⁽⁶⁷⁾ خدای در وقت مرگ همه را می میراند.

و هیچ کس نمی تواند بمیرد مگر به اذن خدا.

آن خود خواه سرکش فریاد زد: به خدا، تو از همان ها هستی.

وای بر تو! سپس به اطرافیانش نظری انداخت و گفت: ببینید به سن رشد رسیده؟ من او را مرد می شمارم.

آن گاه فرمان کشتن او را صادر کرد.

در این هنگام، عمه اش زینب دست در گردن جوان انداخت و در آغوشش کشید و گفت: ای ابن زیاد! هرچه از ما کشتی بس است.

هنوز از خون های ما سیراب نشدی؟ آیا از ما کسی را باقی گذاردی؟ سپس او را سوگند داد که از ریختن خون جوان درگذرد یا آن که خودش را نیز با او بکشد.

ابن زیاد، مدتی به زینب نگریست.

سپس، به سوی اطرافیانش روی کرده گفت: خویشاوندی چیز عجیبی است. گمانم آن است که دوست می دارد وی را نیز با او بکشم، جوان را آزاد بگذارید تا با اهل بیتش برود.

ابن زیاد، فرمان داد که سر حسین را بر سر چوبی نهادند و در کوفه بگردانیدند.

سپس گردن و دست های علی زین العابدین را در غل و زنجیر کردند.

کاروان بار دگر به سوی شام به راه افتاد.

کاروان عبارت بود از: سر حسین و سر هفتادتن از خویشان و یارانش و کودکانی که اسیر بند و زنجیر بودند و بانوان اسیر آن خاندان کریم که به روی بارها جایشان داده بودند.

آن گاه زیر نظر گماشتگان سنگ دل ابن زیاد، سفر شام آغاز گردید.

علی بن حسین در طول راه سخنی نگفت.

و عمه اش نیز سخن نگفت. مصیبت ناگوار، زبان هر دو را بسته بود. پسر حسین بر خود می پیچید و با خاموشی به بندهای گران بار می نگریست. زینب با سکوتی بهت آمیز به سرهای شهیدان نگاه می کرد! وقتی که به شام رسیدند، آنان را یک سره به بارگاه یزید بن معاویه بردند، ولی ناله و شیون زنان از خانه

هایش بلند بود و فضا را پر کرده بود. یزید، بزرگان اهل شام را دعوت کرده و آن را به دور خود نشانیده بود و سر حسین را در پیشش نهاده بودند. یزید به اطرافیان خود روی کرده چنین گفت: داستان این سر با ما، مانند گفته حسین بن حمام است:

ابی قومنا ان ینصفو نا فانصفت قواضب فی ایماننا تقطر الدما

یفلقن هاما من رجال اعزة علینا وهم کانوا اعق واطلما

- خویشان ما با ما انصاف ندادند، پس شمشیرهایی که در دست راست ما بود و از آن خون می چکید، انصاف داد.

- و فرق های مردانی که نزد ما ارجمند بودند، بشکافت، ولی آنان نا مهربان تر و ستم کارتر بودند.

سپس، در حالی که اشاره ای به سر شهید می کرد، به سخن خود ادامه داده، گفت: آیا می دانید که این سر از کجا آمد؟ او می گفت: پدرم علی از پدر او بهتر است.

مادرم فاطمه از مادر او بهتر است.

جدم رسول خدا از جد او بهتر است.

و من خودم از او بهترم و برای خلافت شایسته ترم.

اما این که می گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرش و پدرم نزد خدا محاکمه کردند و مردم می دانند که حکم به سود کدام یک بود، و اما سخن او که مادرم از مادر او بهتر است، آری چنین است، فاطمه دختر رسول خدا از مادر من بهتر است، و اما این که گفته بود، جدم رسول خدا از جد او بهتر است، آری چنین است، کسی که ایمان به خدا و روز واپسین داشته باشد، نمی تواند در میان مسلمانان هم دوش و ماندی برای رسول خدا بیابد، ولی او - یعنی حسین - از

ناحیه فهمش آمد، ولی نخوانده بود، قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء
وتتزع الملک من تشاء،⁽⁶⁸⁾ بگو خدای دارای شهریاری است و به هر که خواهد
پادشاهی دهد و از هر که خواهد بستاند.

سپس، یزید فرمان داد که اسیران را وارد کنند. مجلسیان به دختران دودمان
هاشم نگاه می کردند، کسانی که تا دیروز در پس پرده عزت و احترام قرار
داشتند و بیگانه ای رخساره آنان را ندیده بود. هنگامی که بزرگواری و ارجمندی
این دودمان را به خاطر آوردند، همگی از شرم چشم برهم نهادند، مگر یک
مردتومند شامی سرخ روی که به فاطمه دختر علی⁽⁶⁹⁾ می نگریست و با نگاه
های آزمندانه می خواست او را ببلعد.

فاطمه هراسان و لرزان راه گریز می جست. مرد شامی برخاست و به یزید
گفت: یا امیرالمؤمنین! این دوشیزه را به من ببخش! فاطمه در حالتی که از
وحشت می لرزید، دامن خواهرش زینب را گرفت.

زینب خواهر را در آغوش گرفت و گفت: گمان دروغ بردی و فرومایگی
کردی، نه تو چنین حقی داری و نه یزید.

یزید خشمگین شد و گفت: تو دروغ گفتی، من این حق را دارم و اگر
بخوام این کار را خواهم کرد.

زینب گفت: هرگز چنین حقی را خدا برای تو قرار نداده، مگر آن که از دین
ما خارج شوی و به کیش دیگر بگرایی.

سخن زینب، آتش خشم یزید را برافروخت و با حالت انکار پرسید: با من
چنین سخنی می گویی؟ پدر و برادرت از دین خارج شدند.

زینب با لحنی محکم جواب داد: به دین خدا و دین پدرم و برادرم و جدم، تو
و پدرت و جدت هدایت شدید.

یزید با خشم گفت: دروغ گفتی ای دشمن خدای.
زینب سرش را به طور استخفاف تکان داد و گفت: تو فرمانروایی هستی
مسلط و ظالمانه دشنام می دهی و به قدرت خود می نازی.
یزید جوابی نگفت.

مجلس را خاموشی بهت آمیز و سنگینی فرا گرفت.
مرد شامی که فاطمه چشمش را پر کرده بود، دوباره به سخن آمد: یا
امیرالمؤمنین! این کنیزک را به من ببخش.

امیرش بانگ زد: خفه شو! خدای به تو مرگ حتمی دهد.
سپس مصیبتی ناگوار روی داد: یزید از سرهای شهدا سرپوش برداشت و خم
شد و با خیزرانی که در دست داشت، بر دندان های امام نواختن آغاز کرد و این
اشعار را می خواند:

لیث اشیاخی بیدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل
لاهلوا و استهلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لاتشل

- ای کاش پدران من در جنگ بدر می دیدند که ایل خزرج از زخم نیزه
های ما به آه و فغان آمده است (70) - تا شادی از سر و رویشان می ریخت، آن
وقت می گفتند: یزید دیگر بس است.

بانوان بنی هاشم به گریه درآمدند، جز زینب که به خودش جنبشی داد و به
آن مرد سرکش نهیبی زد و گفت: خدای در قرآن به راستی گفت: ثم کان عاقبة
الذین اساؤالسواى اءن کذبوا بیات الله و کانوا بها یستهزؤن، (71) سرانجام کسانی
که کار زشت کردند این است که آیات خدا را دروغ شمارند و مسخره کنند. ای
یزید! اکنون که سر تا سر زمین و آسمان را بر ما تنگ گرفته ای و ما را مانند
اسیران به هرسو می کشانی، به گمانت که پیش خدای برای ما پستی و برای تو

شرف و منزلت است؟ و حالا که می بینی که جهان، سر به فرمان تو نهاده و حوادث طبق دل خواه تو روی می دهد، بر خود می بالی و بر خویشتن همی نازی، اگر خدای به تو چنین مهلتی داده، بدان که درقرآنش گفته: ولایحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین،⁽⁷²⁾ کسانی که کافر شدند، گمان نکنند که مهلت ما به سود آن هاست ما به آن ها مهلت می دهیم تا بر گناه بیفزایند، و عذاب خوار کننده ای در انتظاردارند. ای زاده بردگان! آیا این از عدالت است که تو دختران و کنیزکان خود را در پس پرده بنشانی و دختران رسول خدا ﷺ را مانند اسیران بگردانی و پرده حجابشان را بدرانی، تا از ناله و آه، سینه تنگشان بگیرد و آوازشان بر نیاید، افسرده و غمگین بر شتران بار شوند، و دشمنان، آن ها را از این شهر به آن شهر ببرند.

نه یاری، تا غم خوارشان باشد، و نه جایی تا آسایش گاهشان گردد، و هر دور و نزدیکی بر ایشان بنگرد، وقتی که مردانشان در کنارشان نباشند. یزیدا! آیا می گویی، ای کاش بزرگان خاندان من که در بدر کشته شدند، می بودند و می دیدند، و خود را گناه کار نمی شماری؟ و این را گناه بزرگ نمی دانی؟

و بی شرمانه باچوب خیزران بر دندان های ابو عبدالله می نوازی؟ چرا نکنی؟ با آن که با ریختن خون هایی پاک، خون های ستارگان زمین از دودمان عبدالمطلب، زخم ها را خنجر زده ای و ریشه پاکی و بزرگواری را از بن برکنده ای.

به زودی در دادگاه عدل الهی احضار خواهی شد، آن وقت است که آرزو می کنی: ای کاش لال و کور بودی.

یزیدا! به خدا سوگند، هر چه کردی به خود کردی، جز پوست تن خود را
نخراشیدی و جز گوشت خویش رانبریدی، به همین نزدیکی برخلاف میل به
سوی رسول خدا برده خواهی شد، و خواهی دید که فرزندان و بستگانش
در قرق گاه قدس الهی نزد آن حضرت جمعند، روزی که خدای آنان را از
جدایی و پراکندگی آسوده سازد.

پسر معاویه! به همین زودی تو و آن کسی که تورا برگردن مسلمانان سوار
کرد، خواهید دانست که کدام یک از مابدبخت تر و بی کس تریم، روزی که
دادگاهی آماده شود و خدای، قاضی آن باشد و جد ما خصم تو گردد و همه
اعضا و جوارح تو گواهان جنایات تو باشند.

اگر ستم بر ما را در این جهان غنیمت شمردی، بدان که در آن جهان باید
گرامت بپردازی، آن دم که جز نتیجه کارهایت چیزی به درد تو نخورد، آن وقت
است که تو به این مرجانه پناه ببری، و او به تو پناه برد، تو از او کمک بخواهی و
او از تو کمک بخواهد، تو و همکارانت پای ترازوی عدل الهی زوزه بکشید و
بهترین توشه ای که همراهتان باشد، کشتار فرزندان محمد ﷺ بود.

به خدا سوگند، که من تا کنون به جز از خدای نترسیده ام و جز پیش او
شکایت نبرده ام.

پس هر حيله ای داری به کار بر و هر چه می خواهی بکوش و آن چه نیرو
داری مصرف کن.

به خدا که ننگ این ستم کاری را نتوانی شست.

زینب آرام گرفت، یزید سر به زیر افکند و هر کس در آن جا بود، چنان سر
به زیر و خاموش شد که گویی مرغ مرگ بر سر همه سایه افکنده است.

نقل می کنند که هند دختر عبدالله عامر زن یزید، آن چه در مجلس شوهرش رخ داد، شنید، پیراهن را تقاب کرده و به درون مجلس آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! این سر حسین پسر فاطمه دختر رسول خداست؟ یزید گفت: آری، بر او شیون کن و سیاه بپوش.

یکی از اصحاب پیغمبر، هنگامی که دید یزید با خیزران بر دندان های حسین می نوازد، با تعجب گفت: آیا با این چوب بر دندان های حسین می نوازی؟ چوب تو به جایی می خورد که من دیدم رسول خدا ﷺ آن جا رامی بوسید. ولی ای یزید! تو روز قیامت خواهی آمد و ابن زیاد شفیع تو است و این سر خواهد آمد و رسول خدا شفیع اوست.

یزید از دیدار زینب ناراحت شد و گفتار او تکانش داد، روی از زینب بگردانید و به سوی زینب و بانوان دیگر اشاره کرد که به خانه او روند.

سپس فرمان داد، تا علی بن حسین را با غل و زنجیر وارد مجلس کردند.

علی گفت: اگر رسول خدا ما را در زنجیر می دید، باز می کرد.

یزید که هنوز طنین سخنان زینب در گوشش بود گفت: راست گفتی.

و امر کرد زنجیر را باز کردند و سپس او را نزدیک خود خواند، و مانند کسی که معذرت خواسته باشد، گفت: ای علی بن حسین! دیدی پدرت خویشاوندی را با من برید و حق مرا نشناخت و با حکومت من به ستیزه جویی برخاست، خدا با او چنان کرد که دیدی.

جواب علی تلاوت این آیات شریفه بود: ما اصاب من مصیبة فی الارض و لا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرها ان ذلک علی الله یسیر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم والله لایحب کل مختال فخور،⁽⁷³⁾ هر مصیبتی که در زمین رخ می دهد و بر شما روی می آورد، در دفتر، پیش از آن که آن را

بیافرینیم، نوشته شده، که این برای خدا آسان است، تا بر آن چه از دستتان برفت، افسرده نشوید، و به آن چه که به دستتان آمد دل خوش نگردید، و خدای هیچ متکبر بر خود بالنده ای را دوست نمی دارد.

یزید خواست که این آیه را بخواند: و ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم،⁽⁷⁴⁾ هر چه به شما می رسد، آثار عمل خودتان است.

ولی به زودی خاموش گردید، زیرا ضجه زنان، که بسیار دردناک و جان گداز بود، از دور شنیده می شد.

نه تنها بانوان بنی هاشم گریه می کردند، بلکه زنان بنی امیه با اشک های خود با ایشان هم دردی می کردند.

از دودمان معاویه زنی نماند که مصیبت زدگان را با گریه وزاری برای حسین استقبال نکند.

سه روز سوگواری و نوحه گری بر پا شد.

سپس، یزید امر کرد که مصیبت زدگان به همراهی نگهبانی درست کار که سواران و خدمتگزارانی تحت فرمانش بودند، آماده سفر به سوی مدینه شوند.

نقل می کنند: یزید در هنگام وداع با علی بن حسین چنین گفت:

خدای لعنت کند پسر مرجانه را، به خدا، اگر من با پدرت روبه رو می شدم، هر چه از من می خواست، به او می دادم و باتمام قوا مرگ را از او دور می کردم، هر چند به هلاکت بعضی از فرزندانم تمام می شد، ولی آن چه راکه دیدی خواست خدا بود.

سپس، تقاضا کرد که هر حاجتی برای او پیدا می شود بنویسد، و آن گاه به سوی خواب گاه خود رفت ولی هنوز طنین صدای زینب در گوشش بود، که با شدتی هر چه تمام تر تکانش می داد.

نگهبان، زنان و کودکان حسین را از شام بیرون آورد و آن‌ها را با آرامش و مهربانی در شب راه می‌برد، همه درپیشاپیش او حرکت می‌کردند و هیچ‌یک از نظرش دور نمی‌شدند.

هنگام پیاده شدن، از ایشان کناره می‌گرفت و خودش و کسانش هم چون پاسبان در اطراف پراکنده می‌شدند، و آنان را آزاد می‌گذارند که اگر کسی بخواهد وضویی بگیرد، یا قضای حاجتی کند، آسوده باشد و شرم نکند، و با آن‌ها در راه همراهی می‌کرد و گاه گاهی می‌پرسید: آیا احتیاجی دارید؟ در یک بار زینب گفت: اگر می‌شد، ما را از راه کربلا می‌بردی.

نگهبان غم‌گینانه جواب داد: اطاعت می‌کنم.

بردشان تا به زمین شوم کربلا رسیدند.

چهل روز بر آن کشتار گذشته بود و هنوز قسمت‌هایی از زمین به خون شهیدان رنگین بود و قطعات گندیده از پیکرهای آن‌ها که وحشیان بیابان از خوردن آن‌ها سرباز زده بودند، موجود بود ⁽⁷⁵⁾ نوحه‌گران به نوحه‌گری برخاستند، سه روز در آن جا بماندند و آنی سوزش دلشان آرام نگرفت و اشکشان نایستاد. سپس، کاروان مصیبت زده، راه مدینه را پیش گرفت.

هنگامی که نزدیک مدینه رسیدند، فاطمه دختر علی به خواهر خود بانوی بانوان زینب گفت: خواهر عزیزم، این مرد که به همراه ما آمد، به ما نیکی کرد، آیا صلاح می‌دانی به او چیزی بدهیم؟ بانوی خردمند جواب داد: به خدا چیزی همراه ما نیست که به او بدهیم به جز زیورمان.

آن‌گاه الگو و دستبندهایشان را درآورده، پیش آن مرد فرستادند و از این‌که هدیه بسیار ناچیز است معذرت خواستند که اکنون دست تنگیم و چیزی نداریم.

ولی آن مرد زیورها را پس فرستاد و گفت: اگر آن چه من کردم برای دنیا بود، زیورهای شما آن قدر می ارزید که مرا خوشنود سازد، ولی به خدا که جز برای خدا و برای بستگی شما با رسول خدا، کاری نکردم.

بازگشت کاروان

در این مدت، مدینه در خاموشی بهت آمیزی فرو رفته بود و پیوسته مترصد بود که بدانند بر سر حسین سبط رسول چه آمده، حسینی که بر حسب دعوت شیعیانش به کوفه رفته بود.

ناگهان منادی ندا داد: علی بن حسین با عمه ها و خواهرانش آمده اند.

علی بن حسین؟ عمه ها و خواهران؟ پس امام حسین کجاست؟ پس عموها و برادران کجایند؟ پسر عموها چه شدند؟ ستارگان زمین که فرزندان زهرا و ازدودمان عبدالمطلب بودند، کجا رفتند و بر سر آن ها چه آمده؟ و کجا؟ و کجا؟ انعکاس این خبر شوم، همه جا را پر کرد، تا به دامنه کوه احد رسید، و از آن جا به بقیع رفت، و از آن جا به مسجد قبا.

خبری بود آرام، ولی جانگداز و جگرخراش، و دیری نپایید که این خبر در میان ناله های گریه کنندگان و شیون های ضجه زندگان نابود شد. در مدینه، بانویی پرده نشین نماند، مگر آن که از پرده بیرون آمد و به نوحه گری و ناله و زاری پرداخت.

زینب دختر عقیل بن ابی طالب، خواهر مسلم، از خانه بیرون شتافت و خود را در پیراهن پیچیده بود و همراه او زنان و کنیزکانش بودند، زینب می نالید و می گفت: چه جواب می دهید، اگر پیغمبر از شما بپرسد که بعد از من با فرزندان من و اهل بیت من چه کردید؟ دسته ای را اسیر کردید و دسته ای را آغشته به خون، آیا پاداش خیر خواهی من این بود که با بستگان من این گونه رفتار کنید؟! صدایی از دور شنیده می شد که با ناله می گفت: ای کسانی که حسین را از روی نادانی کشتید! مژده باد شما را که عذاب و شکنجه الهی در انتظار شماست.

همه آسمانیان و پیغمبران و فرشتگان و فرمانبران حق، به شما نفرین می کنند، شما بر زبان سلیمان و موسی و عیسی لعنت شده اید. کاروان مصیبت کشیده در میان گروه های مردمی که به استقبال آمده بودند، قرار داشت.

مدینه پیغمبر منظره ای دردناک تر از آن روز ندیده بود، و تا آن روز به این اندازه مرد و زن اشک ریز و گریان ننگریسته بود.

مدینه، شبی را به یاد می آورد که این کاروان به سوی مکه روانه شد، آن شب از شب های ماه رجب بود، که کاروانی مجلل از مدینه بیرون رفته و قافله سالارش زینت جوانان اهل بهشت در میان خرمنی از ستارگان درخشان قرار داشت، کاروانیان می رفتند، تا یزید پسر معاویه را که برای خلافت شایسته اش نمی دانستند از تخت سرنگونش سازند.

اکنون بیش از چند ماهی نگذشته که کاروان از سفر خود بازمی گردد پناه بر خدا که روزگار با آن ها چه کرد! آنان را با شتاب به سوی قتلگاه ببرد، هنگامی که به دره مرگ رسیدند، دره ای که آن را دره آرزو می پنداشتند، داس اجل یکایکشان را درو کرد، و جز این باقی مانده محنت کشیده که عبارتند از کودکان یتیم و زنانی داغ دیده کسی نماند.

و از مردان بزرگ و جوانان رشید کاروان، هیچ مسافری بر نگشت.

مدینه رسول، شب ها و روزها شاهد مجالس ماتم و سوگواری بود، و به نوحه های جان سوز نوحه گرها گوش می داد و زمین پاکش سرشک گریه کنندگان را در بر می گرفت.

در این وقت، عبدالله جعفر شوهر زینب را می بینیم که در خانه می نشیند و تسلیت دهندگان به حضورش می روند و او را برای شهادت عون و اکبر و محمد

و پسر عمویش حسین و بقیه شهدا از فرزندان جعفر و عبدالمطلب تسلیت می گویند.

و می شنویم که غلامی از غلامانش احمقانه می گوید: این مصیبت را از حسین داریم.

عبدالله خشمگین شده و کفش خود را به سوی غلامش پرتاب کرده می گوید: ای پسر زن گنده تن! آیا در باره حسین این سخن را می گویی؟ به خدا، اگر در خدمتش می بودم، دوست می داشتم که از او جدا نشوم تا با او کشته شوم.

به خدا، آرزو داشتم خودم به جای فرزندانم در راه حسین جان بازی کنم. چیزی که مصیبت مرا در باره این دو پسر تخفیف می دهد، آن است که آن ها در راه برادرم و پسر عمویم کشته شدند و تا آخرین نفس یاری اش کردند. سپس به مجلسیان رو کرده می گوید: مصیبت حسین بر من بسیار سخت و ناگوار است، هر چند دو دستم او را یاری نکردند ولی دو فرزندم یاری اش کردند.

مجالس ماتم و سوگواری پایان می پذیرد، ولی سوز دل زنان بیوه شده و داغ دیده پایان ندارد، و می سوزند و می سازند و هرروز بر سر قبرستان می روند و برای عزیزانی که در کربلا شهید شده اند می نالند و می زارند و نوحه سرایی می کنند، طنین ناله و شیونشان به مدینه می آید و دوست و دشمن بر آن ها می گرید.

نقل می کنند که ام البنین دخت حزام همسر امام علی علیه السلام به قبرستان بقیع می رفت و برای چهار پسرش: عبدالله، جعفر، عثمان، و عباس گریه می کرد، نوحه سرایی می نمود، نوحه ای که سوزناک ترین و جان سوزین نوحه سرایی

ها بود، مردم گرد این بانو جمع می شدند و به نوحه سرایی اش گوش می دادند، حتی مروان حکم - دشمن دودمان ابوطالب - می آمد و به نوحه های ام البنین گوش می داد و گریه می کرد.

و نقل شده که رباب دخت امراءالقیس همسر امام حسین مادر سکینه، پس از شهادت آن حضرت به مدینه بازگشت و هر کس از بزرگان قریش او را خواستگاری کرد نپذیرفت و یک سال بیشتر بعد از آن حضرت زنده نماند و سقف خانه ای بر او سایه نینداخت تا بیمار شد و از دنیا برفت.

بانوی بانوان زینب را در مجالس عزا و سوگواری که عبدالله جعفر برای دو فرزندش برپا کرده، نمی بینیم، به گمان مامی رسد که بیدار خوابی و رنج مصیبت و فرسودگی بر او فشار آورده و در اثر ناتوانی به خواب رفته است. ولی چیزی نمی گذرد، که او را می بینیم از اشک خودداری کرده و در پی انجام کاری شده و چیزی را جست و جومی کند. امروز برای زینب به جز گریه و زاری، وظیفه دیگری است. این خون پاک نباید به هدر رود. و به خدا، این شهدای بزرگ وار، سزاوار نیست که از صفحه گیتی محو شوند.

آخرین سفر

بانوی بانوان آرزو داشت که چند روزه آخر عمر را در کنار جدش رسول خدا بگذراند، ولی بنی امیه از این هم جلوگیری کردند.

زینب و کسانی که همراهش بودند مصیبت هایی را که سبط رسول خدا از لشکر یزید دیده بود، می گفتند و آن قربان گاه خونین را که امام حسین و شیعیانش را در آن سر بریده بودند، توصیف می کردند.

وجود بانوی بانوان زینب در مدینه کافی بود که آتش حزن بر شهیدان را شعله ور کند و مردم را بر ضد ستم کاران بشوراند، تا کار به جایی رسید که نزدیک شد شورش بر ضد بنی امیه پیدا شود فرماندار مدینه به یزید گزارش داد: بودن زینب در میان اهل مدینه، احساسات را بر می انگیزاند، او زنی است فصیح، خردمند، دانا، او و کسانی که با او هستند تصمیم گرفته اند برای خون خواهی قیام کنند.

یزید امر داد که باقی مانده اهل بیت را به شهرها و نقاط مختلف تبعید کرده و پراکنده شان سازد.

فرماندار، از بانوی بانوان خواست که از مدینه بیرون رود و هر جایی که خواهد اقامت کند.

زینب که از این سخن خشمگین شده و به هیجان آمده بود، گفت: خدای می داند که چه ها بر سر ما آمده است، بهترین کس ما کشته شده، و باقی مانده ما را از این شهر به آن شهر چنان که چارپایان را می رانند براندند و ما را بر بارها سوار کردند، به خدا، هرگز بیرون نخواهم رفت هر چند خونمان ریخته شود. ولی زنان بنی هاشم از خشم آن ستمگر بر زینب بیمناک شدند، دور بانو را

گرفتند و با ملایمت و مهربانی با وی سخن گفتند و هم دردی کردند و به خارج شدن از مدینه متمایلش ساختند.

زینب دختر عقیل بن ابی طالب گفت: دختر عموی عزیزم! خدای در وعده ای که به ما داده است، راست گفته، زمین را تحت اختیار ما خواهد گذارد، که ازهر جایش بخواهیم بهره بگیریم و به همین زودی خدای کیفر ستم کاران را خواهد داد.

سفری کن به شهری که درآسایش و امان باشی. زینب به قصد مصر آماده سفر شد و مدینه را ترک گفت. وه که زینب چه بسیار سفر کرده! آیا باید تمام عمر را در خانه به دوشی از شهری به شهری به سربرد و روی زمین یک جا پیدا نکند که در آن بیاساید؟ بانوان بنی هاشم که به همراه زینب بودند، احساس کردند که بانوی خردمندشان نیرویش را از دست داده و تا کنون این سان ناتوان نبوده.

او مات و حیرت زده می نگرد و دیدگانش خشک گردیده و اشکی نمی فشاند، گویا هستی او درهم شکسته شده و بر باد رفته است. می خواهند مانوسش کنند و آشفتگی اش را بر طرف سازند، ولی جز بر بهت و پریشانی اش افزوده نمی شود.

در آخرکار، به خاطرشان رسید کاری کنند شاید بار غمش سبک شود، از مصایب کربلا سخن گفتند، تا عقده دلش بترکد و بگرید. ولی اشک در حلقه های چشمش سنگ شده بود و زخم قلبش چنان عمیق گشته بود که شکافی کشنده ایجاد کرده بود.

گرفتگی و اندوه بانوی بانوان در شب های اخیر مسافرت، از همه منزل ها بیشتر بود.

کاروان شب رو از خاک حجاز بگذشت، جایی که چمن زار کودکی و اقامت گاه پدران و نیاکان زینب بود.

و به خاک نیل نزدیک شد، جایی که زینب غریب است، نه کسی دارد و نه منزلی. ابرهای تیره جهان را فرا گرفته بود و ماه در آسمان یافت نمی شد. بر بیابان شرقی مصر هوا ایستاده، سنگینی می کرد. گویا درنگ کرده تا کاروان شب پیما را ببیند. وحشت و هراس آن فضای پهناور را پر کرده بود. سپس وضع عوض شد.

در همان دمی که بانوی بانوان به خاک نیل قدم گذارد، هلال شعبان سال 61 هجرت در افق نمایان شد، گروه هایی از مردم برای استقبال بانوی بانوان جمع شده بودند.

کاروان به سیر خود ادامه داد، تا به دهکده ای نزدیک به بلیس رسید، در آن جا گروه های دیگری از پایتخت دره نیل به استقبال آمده بودند. اینان مسلمة بن مخلد انصاری فرمانفرمای مصر با عده ای از اشراف و علمای آن دیار که برای استقبال دختر زهرا و خواهر امام شهید آمده بودند. هنگامی که طلعت درخشان زینب که به نور شهادت تابش می کرد نمایان شد، به یک باره همه به گریه درافتادند.

گرداگرد کاروان را گرفتند و به راه ادامه دادند.

هنگامی که به پایتخت رسیدند، مسلمة میهمان گرامی را به خانه برد، بانوی ما در آن جا نزدیک به یک سال اقامت کرد.

در آن مدت جز در حال عبادت و گوشه گیری دیده نشد. سپس، پایان دوره گردی فرا رسید. بنا بر ارجح اقوال، بانوی بانوان زینب در شب یک شنبه چهاردهم رجب سال 62 هجرت از دنیا رفت و دوچشمی که قربان گاه کربلا را

دیده بود، برهم نهاده شد. وقت آن رسید که این پیکر ستم کشیده و لاغر بیاساید.

سرزمین پاک مصر برای زینب بستری نرم در اتاق خودش در خانه مسلمه فراهم کرد، همان جایی که زینب هنگام آمدن وارد شده بود و همان جایی که خودش خواسته بود که آخرین خواب گاهش باشد⁽⁷⁶⁾ قبرش زیارت گاهی شد که مسلمانان تا به امروز از هر شهری و دیاری به زیارتش می آیند. و داستان دردهای شورانگیزش در زبان نسل ها و سال ها باقی بماند.

در پی خون خواهی

بانوی بانوان، پس از برادر شهیدش، بیش از یک سال و نیم زنده نماند. لیکن در این مدت کوتاه توانست جریان تاریخ را عوض کند. بنی امیه گمان بردند که کشته شدن حسین و همه کسان او، آخرین قسمت از داستان تشیع خواهد بود.

در این گمان هم، چندان غافل و خطاکار نبودند، زیرا دیگر امیدی به دودمان علی نبود، که از میان آن ها کسی قیام کند. پس از آن که همه مردانشان کشته شدند و جز کودکانی یتیم و بیوه زنانی داغ دیده باقی نمانده بود.

نخست علی کشته شد و روزگار بدون درنگ و انحراف می گذشت و موقعیت معاویه مستحکم گردید، مخصوصاً وقتی که در میان مردم شایع شد که به تحریک او همسر حسن بن علی سرور دودمان علی را زهر خوراند. روزگار هم چنان به سیر خویش ادامه می داد، بدون آن که توجه کند که چه شد و چه از دست رفت. سپس، در پیش چشم و گوش شیعیانش، حسین کشته شد و زمینه چنین بود که اهل کوفه بار دیگر خیانت خود را تکرار کرده، پسر حسین، زین العابدین را برای بیعت دعوت کنند.

سپس، به وی خیانت نموده، تسلیم دشمنانش کنندچنان که با پدر و عمویش چنین کردند، در این صحنه پیش از آن که پرده بیفتد، زینب ظاهر شد، تا اهل کوفه و ستم کاران بنی امیه را لعنت کند و سرزنش نماید. البته این پرده هرگز نیفتاد و گمان ندارم که روزی برسد که این پرده افتاده شود، مگر آن که زمین و ساکنانش عوض شوند. زینب از این دنیا نرفت مگر وقتی که لذت پیروزی را

درکام ابن زیاد و یزید و بنی امیه از میان برد و قطراتی از زهری کشنده در جام های پیروزمندان فرو ریخت.

دل خوشی و سروری بود، ولی طولی نکشید. پیروزی موقتی بود و دیری نپایید که منتهی به چنان شکستی شد که در آخر، حکومت بنی امیه را بر باد داد. هنوز زینب از مجلس یزید قدم بیرون نهاده بود که یزید احساس کرد در فرحی که از کشتن حسین به او دست داده، خللی راه یافت و روزبه روز در افزایش بود تا کم کم به صورت یک پشیمانی گزنده درآمد، و سه سال آخر عمر یزید راتیره و تار کرد و از ناحیه او به ابن زیاد شر بسیاری رسید.

طبری وابن اثیر نقل می کنند: موقعی که عبیدالله زیاد، حسین بن علی علیه السلام و برادرانش را بکشت و سرهای آن ها را نزد یزید فرستاد، در ابتدا یزیدخشنود گردید و عبیدالله پیش او مقام عالی یافت.

ولی چیزی نگذشت که پشیمان شد و می گفت: چه می شد که من قدری تحمل می کردم و به حسین آن چه می خواست می دادم؟ خدای پسر مرجانه را لعنت کند که حسین را وادار به خروج کرد و ناچار نمود و سپس او را بکشت و در اثر کشتن او مرا نزد مسلمانان مبعوض نمود و دشمنی مرا در دل های آن ها جای داد، زیرا کشتن حسین نزد آن ها بزرگ بود. مرا با پسر مرجانه چه کار، خدا لعنتش کند. و بر ابن زیاد خشمگین گردید.

و شنید که یحیی بن حکم اموی می گوید:

سمیة امسی نسلها عدد الحصی و لیس لل مصطفی الیوم من نسل (77) -
شماره زادگان سمیه (مادر زیاد) به اندازه ریگ های بیابان رسیده، ولی از دودمان پاک مصطفی کسی نمانده! پس از وفات بانوی بانوان زینب، مردم از مستجاب شدن دعای این زن پاک سخن می گفتند و شب ها و جلسات شبانه

خود را به گفت و گو از خشم آسمان بر ریختن این خون پاک و بی احترامی به این دودمان بزرگ می گذرانیدند.

تاریخ نویسان آمدند و نتوانستند از این داستان ها بگذرند، و این گفت و گوهای شبانه را برای ما نقل نکنند، و هرکس که در فاجعه کربلا شرکت کرده بود، نشد مگر آن که از او داستانی بگویند که خشم آسمان با او چه کرد، و انتقام خدای از چه بود.

گاهی در چیزهایی که کتاب های گزافه گویان شیعه در باره سرانجام این جنایت کاران نوشته اند تردید می کنیم، ولی هنگامی که به سخنان تاریخ نویسانی که به درستی و میانه روی شناخته شده اند، گوش می دهیم، عجایبی شگفت انگیزی شنویم: مردی است از قبیله دارم که نگذارد حسین آب بنوشد. سیدالشهدا او را نفرین کرد که همیشه تشنه بماند.

کسی که بعد از این او را دیده بود، می گوید: به خدا، چیزی نگذشت که تشنگی بر او چیره شد و دیگر سیراب نگردید.

دیدمش که کوزه های آب و کاسه های شیر پیش رویش نهاده بودند، او می گفت: وای بر شما، آب به من دهید، تشنگی مرا کشت، کوزه یا کاسه را به او می دادند، او می آشامید، پس از اندی دوباره می گفت: وای بر شما آب به من بدهید، تشنگی مرا کشت، تا شکمش پاره شد.

یکی دیگر از آن ها را حسین نفرین کرد: پروردگار! او را از تشنگی بکش. کسی که در بیماری اش عیادتش کرده، می گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، دیدمش که آب می آشامید و سپس قی می کرد و دوباره می آشامید و... و سیراب نشد تا بمرد.

سومی از ایل کنده بود، شب کلاه امام شهید را ربوده به خانه آورده خونش را می شست، زنش به او گفت: آیا چیزی که از پسر رسول خدا ربوده شده، به خانه من می آوری؟ از پیش من ببرش.

می گویند: آن مرد آن قدر در بی چارگی و بدبختی به سر برد تا بمرد. چهارمی زیر جامه امام را برده بود و آن پیکر نازنین را برهنه گذارده بود. می گویند: در زمستان دست هایش خون پس می داد و در تابستان مانند چوب خشک می شد.

شاید این سخنان بیشترش از ساخته های شب قصه گوها باشد، ولی چیزی که نزد تاریخ نویسان در آن تردیدی نیست، آن است که خون حسین که زینب خون خواهی اش کرد، به هدر نرفت.

هنوز سه سال نگذشته بود که آتش غضب پنهانی که باکندی پخته شده بود، شعله ور گردید و زبانه کشیدن آغاز کرد و واخگرهای سوزنده اش را به هر سو پراکند.

شهر کوفه فریاد کشید: خون خواهان حسین کجایند؟ سال 66 شاهد قتل گاه دیگری در عراق بود که برای خون خواهی از قتل گاه کربلا پدید آمده بود. از کسانی که در کشتن حسین شرکت کرده بودند، 240 تن در یک واقعه کشته شدند.

فراریان را سخت دنبال می کردند، وقتی که دست گیر می شدند از آنان می پرسیدند: حسین بن علی کجاست؟ کسی را که امر داشتید بر او صلوات بفرستید، کشتید؟ آن گاه برای هر کدام یک جور کشتن در نظر می گرفتند، که مناسب با جنایتی بود که در کربلا مرتکب شده بودند. این، باید به آتش سوخته شود. آن، باید دست و پایش جدا گردد و بماند تا بمیرد. سومی هم چون گوسفند، باید

سربریده شود. چهارمی گفته بود: تیری به سوی جوانی از خاندان حسین رها کردم، دستش را بر پیشانی اش نهاد که از تیر جلوگیری کند، تیر، دستش را شکافت.

گویند، دستش بر پیشانی اش گذارده و به تیر زده شد. عبیدالله زیاد از کسانی بود که در این وقت کشته شد.

و نیز عمر سعد و فرزندش حفص کشته شدند. اشعث بن قیس⁽⁷⁸⁾ بگریخت، خانه اش را ویران کردند و از مصالح آن، خانه حجر بن عدی را ساختند، همان خانه ای را که زیاد پسر سمیه، ویران کرده بود.

تاهمه را نابود و سر به نیست کردند. در این بار، سرها به مدینه فرستاده شد نه به شام⁽⁷⁹⁾ ولی داستان به این خون خواهی پایان نیافت.

و دنباله داشت و هنوز دنباله دارد. دنباله هایی که عبارت بود از فصولی بسیار.

از آن فصول، شورش عبدالله زبیر در حجاز، و خروج برادرش مصعب در عراق بود. پس از آن سقوط حکومت بنی امیه و قیام دولت عباسی بود که شیعیان پنداشته بودند که برای آل علی دعوت می کنند.

سپس پیدایش سلطنت فاطمیان در مغرب بود، و هر چه که با این جریانات رخ می داد، و آن چه که در پی داشت که آن ها عبارتند از جنگ ها و حوادثی که در تواریخ ما نوشته شده و از روز شهادت حسین آغاز گردیده است.

بلکه اثری از همه آن ها پراهمیت تر به جای گذاشت، و آن پا برجا شدن و استحکام مذهب شیعه بود، که آثاری پر مغزدر زندگی سیاسی و دینی برای شرق و اسلام داشته است⁽⁸⁰⁾ زینب، برانگیزاننده تمام این وقایع و شوراننده همه این حوادث بود.

من این سخن را از پیش خود نمی گویم، بلکه سخن تاریخ است.

ندای جاوید

زینب در فردای شهادت امام، به اهل کوفه نمونه مهیجی از جنایاتی که نسبت به شهدای اهل بیت مرتکب شده بودند، نشان داد.

و چنان سخن گفت که احساساتی گزنده و سوزاننده، همراه با حسرت و رسوایی و پشیمانی، در آن ها ایجاد شد.

سپس از کوفه بیرون رفت.

ولی فریاد زینب هم چنان در گوش اهل کوفه طنین می انداخت و فضای آن شهر را پر می کرد، و آنان را به گناه زشتشان یادآور می شد.

این طنین باقی ماند، و با حوادث گوناگونی که در اثر کشتار کربلا پدید آمد، از میان نرفت.

در جنایات کربلا در عده چهارهزار نفری که در کشتن هفتاد نفر شرکت کرده بودند، سهم اهل کوفه که شیعیان و دوستان و یاران حسین بودند، زشت تر و شوم تر بود.

آیا می شود، رفتاری که دوستان یزید با حسین کردند، با رفتاری که از دوستان حسین و شیعیانش نسبت به او سرزد، مقایسه نمود؟ اینان امام خود را دعوت کردند و از پناهگاهش بیرون آوردند، سپس او را تسلیم نیزه و شمشیر کرده، خود تماشاچی شدند.

ولی آنان قشون دولتی بودند که به امر امیر خود به جنگ آمده بودند.

دشمنان حسین و کشتندگانش، همگی کشته شدند. ولی دوستان دغل بازش باقی ماندند. این ها کسانی بودند که پس از این رفتار شوم می رفتند، و با آسودگی و لابلالی گری زندگی از سر می گرفتند، و توجهی به گناه بزرگ خود و خیانت زشتشان نداشتند. مگر از رفتاری که قبلا با امام علی علیه السلام و سپس با

فرزندش حسن کردند، پشیمان شدند؟ هرگز! علی از دنیا رفت و حسن جهان را بدرود گفت، چنان که دیدیم.

رفتار اهل کوفه با حسین نیز از میان می رفت و جز چند سطری در تاریخ و حکایتی چند بر زبان شب قصه گوینان باقی نمی ماند. ولی بانوی بانوان زینب، بر پیکرهای شهیدان ایستاد، و هنگامی که اهل کوفه از دیدن دسته اسیران دختران رسول به گریه درآمده بودند، فریاد زد: آیا گریه می کنید؟ اشکتان هرگز بند نیاید!

این نفرین در آسمان اثر کرد و اهل کوفه هرگز اشکشان بند نیامد. و از همان دمی که بانوی کربلا بایستاد و آن سخنان شورانگیز دردناک را بگفت، احساس پشیمانی کردند.

طبری و ابن اثیر می گویند: تا دو ماه یا سه ماه پس از شهادت حسین، از وقتی که خورشید طلوع می کرد، تا هنگامی که بالا می آمد، اهل کوفه دیوارها را خون آلود می دیدند. (81)

و آن دو می گویند: وقتی که حسین کشته شد، ابن زیاد از لشکرگاهش نخیله به کوفه بازگشت تا برای استقبال سرهای کشته ها و اسرای دودمان رسول، آماده شود.

شیعیان کوفه یک دیگر را ملامت می کردند و پشیمان بودند و آن را خطای بزرگ می دانستند که حسین را برای یاری دعوت کردند، پس او را ندیده گرفته، یاری اش نمودند.

دیوارهای کوفه سخنان زینب را منعکس می کرد: آری، به خدا بیشتر بگریید و کمتر بخندید، شما ننگ و رسوایی را به منتها رسانیدید، و این ننگ از دامان شما شسته نخواهد شد. چگونه می شود که از ننگ کشتن جگر گوشه خاتم

پیغمبران و سرور جوانان اهل بهشت پاک شوید. همگی تصدیق کردند. و سخن گفتند.

گویی از زبان زینب سخن می گویند. سخنگوی آن ها چنین گفت: پسر دختر پیغمبرمان را دعوت کردیم و از جان بازی در راه او دریغ کردیم، تا در کنار ما کشته شد، نه با دست یاری اش کردیم و نه با زبان از او به دفاع پرداختیم و نه با ثروتمان او را نیرومند ساختیم.

هنگامی که در پیشگاه پروردگار به دیدار پیغمبر خود نایل شویم، عذر ما چه خواهد بود، در صورتی که فرزند او، و نور دیده او، ذریه او و یادگار او در میان ما کشته شد؟ به خدا سوگند، که عذری نداریم جز آن که کشندگان او و هم دستانشان را بکشیم و یا آن که در این راه کشته شویم.

شاید پروردگارمان را خشنود سازیم، ولی در عین حال، پس از دیدار خدای، از کیفر او ایمن نیستیم.

دیگری دنبال سخنش را گرفت و گفت: ما کسانی بودیم که آماده شدیم که آل پیغمبرمان که نزد ما آمدند، یاری کنیم و آن ها را به آمدن، تحریص و ترغیب کردیم.

هنگامی که آمدند، سستی کردیم و بی عرضگی نشان دادیم، منتظر شدیم ببینیم چه می شود، تا فرزند پیغمبر ما و نور چشم او، و شیره جان او و قطعه ای از گوشت و خون او، در میان ما، در برابر ما کشته شد. خیزید، که خدایتان خشمگین است.

سوی زنان و فرزندان خود نروید تا وقتی که خدای از شما خشنود گردد، به خدا سوگند، که گمان ندارم که از شما خشنود شود، مگر با کشنده او بجنگید و یا خود نابود شوید.

آن گاه این آیه را تلاوت کرد: فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم،⁽⁸²⁾ خودتان را بکشید، این کارتان نزد آفریدگارتان برای شما بهتر است. آری، به خدا، گویی همه از زبان زینب سخن می گفتند. اهل کوفه از سال 61، سالی که حسین کشته شد، خود را سرزنش کرده و هم دیگر را برای قیام می خواندند و ابزار جنگ را آماده می ساختند، تا سپاهی فراهم شد که در تاریخ به سپاه توابین نامیده شد.

شعار آن ها این بود: کجایند خون خواهان حسین؟ این بار در نهران دست به کار نشدند و فعالیت ها را پنهانی انجام ندادند، بلکه تاریخ می گوید: توابین علانیه بیرون آمده و آشکارا اسلحه می خریدند و مجهز می شدند و به همه کس می گفتند: ما دنیا را نمی خواهیم و برای دنیا قیام نمی کنیم، ما برای توبه کردن و خون خواهی پسر دختر رسول خدا، پیغمبر خودمان، قیام کرده ایم.

هنوز سال 65 هجری نیامده بود که فریاد آن ها: کجایند خونخواهان حسین؟ زمین را زیر پای بنی امیه می لرزانید و شهر کوفه ناظر بود که همگی لباس رزم بر تن کرده، به سوی آرام گاه حسین می روند و این آیه را تلاوت می کنند: فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم،⁽⁸³⁾ به سوی آفریدگار خود بازگردید و توبه کنید، و سراسر همه تن به کشتن دهید تا نزد خدای سعادت مند شوید.

هنگامی که به قبر حسین رسیدند، همگی به یک بار ناله برآورده گریه و زاری آغاز کردند، که بیشتر از آن روز مردمی گریان و دیدگانی اشک ریزان دیده نشد، یک روز و یک شب نزد قبر مبارک بماندند، می گریستند و می نالیدند و می گفتند: بارالها! بر حسین شهید فرزند شهید، رحمت فرست.

بارالها! تو را گواه می گیریم که مابه دین آن هاییم و به راه آن ها قدم می گذاریم و دشمن کشندگان آن ها هستیم و دوست دوست دارانشان می باشیم. بارالها! ما به پسر دختر پیغمبرمان ناروا زدیم. بار پروردگارا! ما را بیامرز و از آن چه از ما سرزد، بگذر و توبه ما را بپذیر.

بار پروردگارا! اگر ما را نیامرزی و بر ما رحم نکنی، از زمره سیاه روزان و بدبختان خواهیم بود.

پیوسته پشیمانی و جوش و خروش آن ها در افزایش بود، از قبر دور شدند، و دلیرانه مانند موج به سوی هزاران سربازی که از سپاه بنی امیه آماده جنگ با آن ها بود، روانه شدند، و بالاترین آرزوشان این بود که در راه خون خواهی حسین کشته شوند، شاید سنگینی گناهشان سبک گردد و از کیفرشان کاسته شود.

از جانب بنی امیه امان داده شد، نپذیرفتند و فریاد زدند: ما در این دنیا در خانه های خود در امان بودیم، خروج ما برای آن است که در آخرت امان یابیم. آن قدر کوشیدند، تا آخرین فردشان کشته شدند و یک تن از آن ها باقی نماند.

اعشی همدانی در باره هریک از آن ها می گوید: دست از دنیا برداشت و گفت: آن را به دور انداختم و تا زنده هستم به سوی دنیا بر نخواهم گشت. من به دنیایی که مردم از نبودنش ناراحتند و برای رسیدن به آن می کوشند، رغبتی ندارم.

آن گاه در باره همه گوید: همگی روان شدند، دسته ای به دنبال تقوا و پرهیزکاری می گشتند و دسته ای توبه کرده، پشیمان بودند.

لشکر شام گروه گروه هم چون امواج دریا رسیدند و از هر سو به آن‌ها حمله کردند.

آنان با شامیان دلیرانه جنگیدند و آن قدر استقامت کردند تا همه کشته شدند و از آن‌ها جز دستارهایی باقی نماند.

بیکرهای پاره پاره این مردم با استقامت روی زمین افتاده بود و باد جنوب و شمال بر آن‌ها از این سو و آن سوی وزید.

آنان کسانی بودند که جز با ضربات شمشیری که فرق‌ها را دو نیمه کند و سرنیزه‌هایی که تن‌ها را بشکافد، با دشمن روبه‌رو نشدند و چیزی نخواستند. ای بهترین سپاه عراق و اهل عراق، از ابرهای باران ریز رحمت خدای، سیراب شوید.

تواین رفتند، ولی پشیمانی و توبه را برای فرزندان و نوادگان خود، ارشی بزرگ و سهمگین گذاردند.

زینب کسی بود که از شهادت حسین مایه جاودانی بر جای گذارد که تا کنون ما چیزی مؤثرتر از آن در تطور عقیده شیعه نشناخته ایم.

زینب کسی بود که از شب دهم محرم، مجلس عزای سالیانه برای تذکر مصایب تاسیس کرد تا نوادگان تواین به شهادت گاه مقدس کربلا حج کرده و مصیبت را تجدید کنند و بر تن خود شدیدترین شکنجه‌ها را روا دارند، بلکه گناهان نیاکانشان را روپوشی کنند.

زینب بود که چنان از خودشان بر خودشان عذابی دردناک مسلط کرد که با مرگ هم خاتمه نیافت و آن آتش فروزنده و سرکش پشیمانی بود، که هر نسلی پس از نسل دیگر از آن آتش بچشد و بسوزد.

سال ها می آید و می رود و قرن ها می گذرد، و آن ها اصرار دارند که آن آتش برای همیشه افروخته بماند، و زیرخاکستر نرود و خاموش نشود.

گویا توبه و کفاره از گناهشان را در این عذاب می بینند.

آری، سال ها می رود و قرن ها می گذرد و عراقیان با رنج و اندوه همنشینند، و طعم آن را خوش دارند و مزه آن را گوارایافته اند و خود را به رنج و سختی می اندازند، که گناهی که در کشتن امام شهید مرتکب شده اند زنده بماند و فراموش نشود.

گمان ندارم تاریخ چنین غمی سراغ داشته باشد که این اندازه طول کشیده باشد و بیش از ده قرن ادامه پیدا کند، بدون آن که در آن اندک سستی رخ دهد. مرثیه های شهدای کربلا همان سرودهایی است که عراقی ها در مجالس حزن خودسالیانه در روز عاشورا می خوانند و شاعر سخن سنجشان همان کسی است که حزنشان را بر می انگیزاند، و آتش افروخته در دل هاشان را نیرویی تازه می بخشد: - ای کسی که خبر کشته شدگان طف را می دهی، این خبر را همیشه بده، تا در شب های دراز، آتش دل گریه کنندگان رایفروزی، ذکر آن هارا در کربلا از سر بگیر که دلم از شدت سوزش و غم هم چون طومار درهم می پیچد.

- بگذار دیدگانم پس از اشک خون بیارد، زیرا شمردن این مصایب، اشک را خون می کند.

شاعر توانای آن ها کسی است که برای شنیدنشان مصیبت را با سوزشی سخت تر از سر می گیرد، و داستان دسته کوچک با ایمانی که مرگ را بر کناره گیری از حق و حقیقت مقدم داشتند، بیان می کند.

- با دل‌هایی که از تشنگی می‌سوخت به خاک رفتند و جز با تیر مرگ لب‌تر نکردند.

- و مؤثرترین سرودشان یاد شهدا و گریه بر کودکان یتیم آن‌ها باشد.
- چه کودکانی که از آنان کشته شدند و چه مادرانی که بیوه شده و داغ دیدند.
- از آغوش کشتار پیرس که چه شیرخواری را شیر داد؟ ولی پستانی که در دهان شیرخوار گذارد، بیکان تیر بود.

آری او زینب بود، که از کشته شدن برادر شهیدش سرگذشتی جاویدان بر پا کرد و از روز شهادتش مائمی سالیانه ازرنج و درد تشکیل داد.
زینب، بانوی خردمند بنی‌هاشم در تاریخ اسلام و انسانیت چنین بود.
قهرمانی بود که توانست از برادر شهید بزرگوارش خون‌خواهی کند و تیشه‌هایی بسیار مؤثر بر ریشه سلطنت بنی‌امیه مسلط سازد و جریان تاریخ را عوض کند.

در شنبه نوزدهم صفر 1370 ق برابر هفدهم آبان ماه 1331 در منزل حجة الاسلام آقای شیخ محمد تقی صادق دام‌ظله این ترجمه پایان افتاد.
شهر نبطیه، کشور لبنان، سید رضا صدر

پی نوشت ها :

1- نظام، دانشمند بزرگ اهل سنت گوید: روز بیعت ابوبکر، عمر آن قدر به شکم فاطمه بزد تا آن که فاطمه سقط جنین کرد. (ملل ونحل شهرستانی، مسئله یازدهم از اقوال نظام). ابن ابی الحدید نیز این سخن را از استاد بزرگ خود ابو جعفر نقیب نقل می کند. (شرح نهج البلاغه، ج 14، ص 193) و نیز ابن شهر آشوب از کتاب معارف ابن قتیبه نقل می کند: محسن فرزند زهرا در اثر فشار قنفذ عدوی تلف شد. (مناقب، ج 5، ص 113) و نیز فقیه الحرمین مفتی العراقین صدرالحفاظ محدث شام محمد بن یوسف گنجی شافعی از ابن قتیبه نقل می کند: پس از وفات رسول خدا ﷺ فاطمه محسن را سقط کرد (کفایة الطالب، ص 413). بنابراین، محسن از زینب کوچک تر بوده و ولادت زینب پیش از محسن بوده است. نکته قابل توجه آن که من دسترسی به نسخه های خطی و قدیمی کتاب ابن قتیبه پیدا نکردم ولی در کتاب معارفی که در سال 1353 قمری در مصر به چاپ رسیده است در جایی که نام محسن را می برد، چنین چیزی نیست؟ پس این پرسش پیش می آید: آیا هنگام چاپ خیانتی شده؟ زیرا این دو دانشمند بزرگ شیعه و سنی دروغ نمی گویند، مخصوصا ابن شهر آشوب که معارف را با پنج واسطه از خود ابن قتیبه روایت می کند. بنابراین، نسخه مصححه مقروء برمشایخ، نزد او بوده است. اگر بگوییم چیزی که سبب شد که چند روز پس از وفات رسول خدا ﷺ محسن سقط شود و همان سبب شد که عده ای از مورخان اهل سنت سقط محسن را در نقل های خود سقط کنند و این ظلم جان سوز را نادیده بگیرند، همان سبب شد که هنگام چاپ کتاب معارف در مصر برای بار سوم نیز محسن را سقط کنند، گزاره نگفته ایم. (مترجم)

2- عتبه و معتب پسران ابولهب، شوهران رقیه و ام کلثوم بودند و بعد از اسلام به قصد آزدن رسول خدا ﷺ همسران خود را ترک گفتند و آن دو را یکی پس از دیگری عثمان بگرفت و هر دو زیر دست عثمان جان سپردند. دانشمندان، در این که این سه خواهر، دختران پیغمبر بودند یا ربیبه های آن حضرت، اختلاف دارند. (مترجم)

3- پس از مسلمان شدن ابوالعاص و هجرتش به مدینه، رسول خدا ﷺ همسرش زینب را به او برگردانید. مدت جدایی این دو همسر، دو سال بود. مسند احمد، ج 1، ص 351. (مترجم)

4- کنیه یا لقب هریک از همسران رسول خدا ﷺ ام المؤمنین (مادر مؤمنان) و جمع آن امهات المؤمنین می شود.

- 5- علق (96) آیه 1 و 5.
- 6- رسول خدا ﷺ پیش از آن که نزد خدیجه بیاید، می دانست که از طرف خدا برای کاری بزرگ برانگیخته شده است. (مترجم)
- 7- در بعضی از تواریخ، عتبه و معتب نامیده شده اند. (مترجم)
- 8- مقاتل الطالبیین، ص 5، مکتبه الحیدریه فی النجف.
- 9- مسد (111).
- 10- نویسنده از این صحابی رسول خدا، شیخ تعبیر کرده که ظاهراً در این جا مراد پیرمرد باشد، زیرا معنای دیگر شیخ در این وقت براو سازگار نیست. اتفاقاً او در این وقت پیرمرد هم نبوده، چون عمرش بیشتر از پنجاه نبوده است. (مترجم)
- 11- کامل ابن اثیر، ج 3، ص 303.
- 12- گویا زمان خلفای راشدین باشد نه زمان پیغمبر ﷺ. (مترجم)
- 13- احتمال دارد که سلمان بن ربیع باهلی باشد، زیرا او فرمانده سپاه بوده است و از کامل ابن اثیر بر می آید که سلمان فارسی نیز در این جنگ (جنگ بلنجر) شرکت کرده است. (مترجم)
- 14- از سخن ابن عباس چنین بر می آید که رسول خدا ﷺ در خانه فاطمه زهرا دفن گردیده است. امالی صدوق، مجلس 92. (مترجم)
- 15- آل عمران (3) آیه 144.
- 16- بلکه سرمبارک در دامان پدر زینب می افتد، زیرا سررسول خدا در سینه علی بود که از دنیارفت. راجع به وفات پیامبر ﷺ به منابع زیر مراجعه شود: نهج البلاغه عبده، ص 197 و 208، مسنداحمد، ج 6، ص 300، مستدرک حاکم، ج 3، ص 139، تلخیص مستدرک ذهبی، چاپ شده ذیل مستدرک، ص 138، کفایة الطالب گنجی، ص 133 و 134، کنز العمال، ج 4، ص 55، ح 1106 و 1107 و 1108 و 113، شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج 2، ص 562 و 591، تاریخ یعقوبی، ج 2، ص 103، تاریخ ابوالفداء، ج 1، ص 156. علامه بزرگ و محقق عالی مقام ابن شهر آشوب مازندرانی نیز این مطلب را از صحیح دارقطنی و فضائل الصحابه سمعانی نقل می کند. امام الحرمین ومفتی العراقین گنجی نیز آن را از مسند ابویعلی نقل می کند. (مترجم)
- 17- یا به دوپارچه کفن می شود. کنز العمال، ج 4، ص 54، ح 1124 و 1125 و 1130، امالی صدوق، مجلس 92. (مترجم)
- 18- الامامة و السياسة، تحقیق طه الزینی، ج 1، ص 1920، امام المتقین، عبدالرحمن الشرفاوی، ج 1، ص 70.

- 19- هم برای مرگ پدر و هم از بی وفایی اصحاب.
- 20- قبر فاطمه علیها السلام معلوم نیست در چه جایی هست و مدفون شدنش در بقیع کاملاً مورد تردید است و این یکی از اسرار الهی است. (مترجم)
- 21- در بحارالانوار، ج 42، ص 92، محیة و در اعیان الشیعة، محباه ذکر شده است.
- 22- از تحقیق در تواریخ به دست می آید که فرمانده اول جعفر بوده و سپس زید. (مترجم)
- 23- بعضی از مورخان معتبر نقل کرده اند که نخستین فرماندهی که از طرف پیغمبر تعیین شده بود، جعفر بود و زید بن حارثه فرمانده دوم بود. از اشعارعباس بن مرداس که در مرثیه آن ها گفته و سیره ابن هشام، نقل می کند نیز، چنین مستفاد می شود. (مترجم)
- 24- الاستیعاب، ج 4، ص 230231.
- 25- ج 3، ص 49.
- 26- ج 3، ص 40.
- 27- زمین های سبز و خرم را سواد گویند که بیشتر در عراق عرب بود. دهقان یعنی ارباب ملک. (مترجم)
- 28- الاصابة، ج 2، ص 281.
- 29- ص 74.
- 30- قبلاً تذکر داده شد که بودن قبر زهرا در بقیع کاملاً مورد تردید است. (مترجم)
- 31- بردن جنازه امام حسن به بقیع و سکوت حسین علیه السلام در اثروصیت امام حسن علیه السلام بوده. کامل این اثیر، ج 3، ص 228. (مترجم)
- 32- تاریخ طبری، ج 4، ص 340341.
- 33- الاصابة، ج 4، ص 314 و 315 و 510.
- 34- تاریخ طبری، ج 3، ص 36.
- 35- شاید کنایه از آسودگی خودش یا امیرالمؤمنین باشد. (مترجم)
- 36- در بعضی از تواریخ معتبر است که کار شبیه را امیرالمؤمنین ساخت. (مترجم)
- 37- زرقا، یعنی زن چشم کبود و این رنگ منفورترین رنگ ها نزد عرب بوده. زرقا نام مادر حکم پدر مروان است که از روسبیاں مشهور در زمان جاهلیت بوده و بالای خانه اش علمی به قصد دعوت می افراشته است. کامل این اثیر، ج 4، ص 75. (مترجم)
- 38- کامل این اثیر، ج 3، ص 265.
- 39- قصص (28) آیه 21.

- 40- قصص (28) آیه 22.
- 41- ابوالفرج اصفهانی، مقاتل الطالبیین، ص 101، تاریخ طبری، ج 4، ص 277.
- 42- کامل ابن اثیر، ج 3، ص 266.
- 43- کامل ابن اثیر، ج 3، ص 276، تاریخ طبری، ج 4، ص 291.
- 44- شاید نویسنده اشتباه، به هنگام خروج از مدینه کرده است، چون بعید است، مراد، ابوطالب یا عبدالمطلب باشد. (مترجم)
- 45- مژنون آن است که محمد بن جعفر در جنگ صفین شهید شده باشد، چنان که نقل معتبر دارد. (مترجم)
- 46- ام کلثوم و فرزندش زید بن عمر بن خطاب، در یک ساعت در زمان امیرالمؤمنین وفات کردند (وسائل الشیعه، کتاب ارث، ابواب میراث غرقی ومهدوم علیهم). بنابراین، بر فرض صحت طلاق زینب کبری، ازدواج عبدالله جعفر با ام کلثوم، باید پس از جنگ صفین، در زمان حیات امیرالمؤمنین باشد. (مترجم)
- 47- احتمال دارد که وی ام کلثوم، دختر فاطمه علیها السلام نباشد. (مترجم)
- 48- تاریخ طبری، ج 4، ص 341.
- 49- تعجب است که نویسنده دقیق چگونه به این نکته توجه نکرده است که چرا سیدالشهدا روز ششم ذی حجه از مکه خارج شد و اعمال حج را به جانیاورد، با آن که اعمال حج بیش از دوسه روزی وقت نمی خواست، چنان که زهیر در راه مراجعت از حج، به آن حضرت ملحق شد. سبب این تعجیل چه بوده است؟ (مترجم)
- 50- این سخن با جمله ای که نویسنده از حسین علیه السلام هنگام خروج از مکه نقل کرد سازگار نیست، جمله این بود: از زندگی دست شستم و تصمیم بر اجرای فرمان خدا دارم. ص 103. (مترجم)
- 51- عون، فرزند زینب بوده ومحمدپسر عبدالله جعفر. مادر محمد خواصا بوده است. (مترجم)
- 52- با آن که حسین این سفر را سفر شهادت می دانست، چنان که خودش فرمود: (دست از حیات شستم و آماده اجرای فرمان خدای هستم.) وبا آن که اهل کوفه را خوب می شناخت، چگونه گمانش این بود؟! (مترجم)
- 53- عرب، تپه سلام را ثنیه وداع می گوید. (مترجم)

54- این سخن صحیح نیست، زیرا پیش از این، حسین برای شهادت تصمیم گرفته بود و سرانجام این سفر را از کودکی می دانست، چنان که خود نویسنده در ولادت زینب نگاشت.
(مترجم)

55- احزاب (33) آیه 23.

56- بایی انت و اءمی در زبان عربی کنایه از شدت محبت است که مدلول التزامی این جمله است.

57- قطا، مرغی است کوچک و سیاه رنگ و کاکل دار به اندازه کبوتر که سنگ ریزه می خورد، و در فارسی آن را سنگخوار گویند. در عرب معروف بوده که این مرغ در شب خواب خوشی دارد و تا خطری او را تهدید نکند دست از خواب شیرین بر نمی دارد و از جای خویش نمی جنبد. ولولا المزعجات من اللیالی لما ترک القواطیب المنام (مترجم)

58- و تا صبح گاه به نماز و عبادت خدای به سر بردند.

59- گویا نویسنده، لشکر حر را که مقدمه الجیش بود و لشکر شمر که از مؤخره بود، فراموش کرده است. (مترجم)

60- گویا مصیبت قاسم و عبدالله، دو فرزند امام حسن علیه السلام به یک دیگر آمیخته شده و مصیبت عبدالله، به جای قسمت اول مصیبت قاسم نگاشته شده است. (مترجم)

61- پیکر عباس را از همان جایی که شهید شده بود به جای دیگر نبردند. (مترجم)

62- از امام حسن، سه فرزند در کربلا شهید شد: ابوبکر، قاسم، عبدالله. (مترجم)

63- در نقلی دارد که زینب پس از آن که از عمر سعد نومید شد، روی به لشکر کرده و صدا زد: آیا میان شما مسلمانی نیست؟ (مترجم)

64- و زینب با دلی سوزان و جگری گدازان می نالید و جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله را به کمک می طلبید. و می گفت: این حسین است که آغشته به خون بر زمین کربلا افتاده، اعضایش قطعه قطعه، سرش از تن جدا، عمامه و ردایش به تاراج رفته. پدرم به فدای سرداری که لشکر گاهش غارت شده و خیمه هایش در بیابان تکه تکه و پاره پاره افتاده. پدرم به فدای غریبی که غایب نیست تا امید بازگشتش را داشته باشم و بیمار نیستم تا امید بهبودی اش را بدارم. بلکه پیکر پاره پاره اش در برابر چشم روی زمین افتاده. جانم به فدای غم دیده ای که باغم جان داد و تشنه کامی که بالب تشنه سرش را بردند. جانم به فدای کسی که محاسنش خون چکان بود. به نقل از مناقب ابن شهر آشوب. (مترجم)

- 65- نام امام سجاد است و علی اکبر، نام فرزند بزرگ سیدالشهداست که در کربلا شهید شد.
 کودک شیرخوار آن حضرت نامش عبدالله است نه علی اصغر. (مترجم)
- 66- زمر (39) آیه 42.
- 67- آل عمران (3) آیه 145.
- 68- آل عمران (3) آیه 26.
- 69- دور نیست که این فاطمه، دختر حسین و برادرزاده زینب باشد، نه خواهر او. (مترجم)
- 70- شعر اول از ابن زبیری است که از شعرای کفار بوده و در جنگ احد به مناسبت پیروزی کفار بر مسلمانان سروده است. (مترجم)
- 71- روم (30) آیه 10.
- 72- آل عمران (3) آیه 178.
- 73- حدید (57) آیات 2223.
- 74- شوری (42) آیه 30.
- 75- مشهور است که سه روز پس از واقعه عاشورا، بنی اسد آمدند و پیکرهای شهدا را دفن کردند. (مترجم)
- 76- اخبار زینبات، ص 19 و 50 و 71، حاشیه بر کتاب سخاوی تحفة الاخبار، ص 111، طبقات شعرانی، ص 29، خطط علی مبارک باشا.
- 77- تاریخ طبری، ج 4، ص 352.
- 78- اشعث بن قیس صحیح نیست گویا قیس بن اشعث باشد. (مترجم) طبری این شخص را محمد بن اشعث بن قیس معرفی می کند. (مصحح)
- 79- عمرابوالنصر در کتاب آل محمد در کربلا (ص 104) می نویسد: سرها را پیش علی بن حسین فرستادند. ولی چیزی که طبری می گوید آن است که پیش محمد حنفیه فرستادند. (تاریخ طبری ج 7، ص 127). موضوع احتیاج به دقت دارد. (نویسنده)
- 80- زنده ماندن فداکاری کربلا، در اثر گفتارهای امام سجاد و ائمه اطهار علیهم السلام بوده که در طی دویمست و پنجاه سال، هرکدام بارها با بیانات گوناگون و روش های مختلف، آن راجلوه می دادند و مردم را به حقیقت آن آگاه می ساختند. (مترجم)
- 81- کامل ابن اثیر، ج 3، ص 301.
- 82- بقره (2) آیه 54.
- 83- بقره (2) آیه 54.

فهرست مطالب

2	پیش گفتار.....
4	مقدمه مترجم.....
16	مقدمه مؤلف.....
19	پیش درآمد.....
22	پدران و نیاکان.....
33	سایه هایی بر گهواره.....
40	کودکی اندوهناک.....
51	خردمند بانوی بنی هاشم.....
59	پیش درآمدهای شوم طوفان.....
82	هجرت.....
92	دلیل راه.....
99	تقاضا و اصرار.....
108	به سوی دره مرگ.....
119	بانوی کربلا.....
137	کاروان اسیر.....
154	بازگشت کاروان.....
158	آخرین سفر.....
162	در پی خون خواهی.....
168	ندای جاوید.....
176	بی نوشت ها :.....

182..... فهرست مطالب